



بهارانه‌ها



شادمانه‌های چکامه سریان به مردم و پرچم مبارزه‌ی آنها در برابر قشریون و خودکامگان
(شعرها و ترانه‌ها)



احد قربانی دهناری

احد قربانی دهناری



بهارانه‌ها



نمایه

11	جستار گشائی.....
15	شعرهای بهاری.....
15	رودکی سمرقندی.....
16	دقیقی مروزی.....
17	رابعه بلخی.....
19	فردوسی توسی.....
27	فرخی سیستانی.....
54	عنصری بلخی.....
55	منوچهری دامغانی.....
67	ابوسعید ابوالخیر.....
67	خاقانی شروانی.....
70	بوالفرج رونی.....
70	خیام نیشابوری.....
72	عمق بخارایی.....
74	شاه بورجا غزنوی.....
75	بابا طاهر همدانی.....
76	سنایی غزنوی.....
80	مسعود سعد سلمان.....

جمال‌الدین عبدالرزاق.....	80
عطار نیشابوری.....	81
نظامی گنجوی.....	83
امیر خسرو دهلوی.....	106
انوری ابیوردی.....	113
سعدی شیرازی.....	119
کمال‌الدین اسماعیل.....	132
مولانا جلال‌الدین (مولوی).....	133
خواجوی کرمانی.....	145
حافظ شیرازی.....	147
ابن‌نصوح شیرازی.....	155
امیرشاهی سبزواری.....	156
اهلی شیرازی.....	156
طالب‌آملی.....	156
وحشی بافقی.....	158
عذری تبریزی.....	163
هلالی جغتایی.....	163
صائب تبریزی.....	164
بیدل دهلوی.....	166
هاتف اصفهانی.....	169



170	شهیدی قمی
170	فیاض لاهیجی
171	قآنی شیرازی
174	فروغی بسطامی
177	میرزا نعیم سدهی
180	پری حصاری
181	میرزا ابوالقاسم قائم مقام
182	اشرف‌الدین گیلانی
184	صدرالدین عینی
185	ملک الشعراء بهار
191	اقبال لاهوری
193	نیما یوشیج
194	پژمان بختیاری
195	میرزا تورسون‌زاده
198	محمد حسین شهریار
202	پروین اعتصامی
203	خلیل‌الله خلیلی
205	رهی معیری
206	فریدون توللی
208	ابوالقاسم حالت



210	 ژاله اصفهانی
211	 مهدی سهیلی
217	 امیرحسین آریان‌پور
221	 فریدون مشیری
234	 محمد زهری
236	 سیاوش کسرایی
253	 هوشنگ ابتهاج (ه.ا. سایه)
255	 سیمین بهبهانی
263	 سهراب سپهری
264	 احمد شاملو
266	 مهدی اخوان ثالث
269	 نادر نادرپور
272	 محمود مشرف آزاد تهرانی
273	 محمود کیانوش
274	 منوچهر نیستانی
275	 نوذر پرنگ
278	 نعمت میرزا زاده
279	 جواد مجابی
280	 شفیع کدکنی
283	 احمد رضا احمدی



285	 واصف باختری
286	 عمران صلاحی
287	 لطیف ناظمی
287	 مومنه نیکخو
288	 گلرخسار صفی یوا
290	 حمیرا روحی
291	 شبگیر پولادیان
292	 قهار عاصی
295	 لیلا صراحت روشنی
296	 نادر احمدی
297	 ابوطالب مظفری
297	 محمد کاظم کاظمی
299	 خالده فروغ
300	 حسین حیدر بیگی
301	 نجیب برید
302	 راحله یار
304	 سمیع حامد
304	 محمد شریف سعیدی
304	 صادق عصیان
306	 محبوبه ابراهیمی

- 307 فایقه جواد مهاجر
- 308 مژگان ساغر
- 308 نادیا انجمن
- 310 پیرایه یغمایی
- 312 ترانه های بهاری
- 314 آمد نوبهار
- 316 اگر بهار بیاید
- 316 اینک بهار
- 317 با بهار
- 317 بری باخ
- 318 بهار
- 320 بهاره
- 320 بهار آمد
- 321 بهار آمد و شمشادها جوان شده اند
- 321 بهار بهار
- 321 بهار! بهار! چه اسم آشنایی!
- 323 بهارم دخترم
- 323 بهار می شود
- 324 بهاران آیدر
- 324 بهاران خجسته با د

- 325 بیا که بریم به مزار ملا محمد جان
- 325 بیا که نوروز است
- 325 باغچامیزا گلدی باهار
- 326 بهار دلکش
- 327 بهار می‌آمد
- 328 تا بهار دلنشین
- 329 حاجی فیروز
- 329 رقص شکوفه
- 331 نوروز
- 333 عید شما مبارک
- 334 عمو نوروز نیا اینجا!
- 334 کودکانه (بوی عیدی)
- 335 گل اومد بهار اومد
- 335 گل پامچال
- 337 لاله لر
- 339 مژده بهار
- 339 مژده بلبل آمد بهار
- 339 نوروز
- 339 نوروز شما پیروز
- 339 نوروزانه

340 هله نوروز آمد

340 نوروز خوانی مازندرانی

340 من نه منم

341 بهار ماه، مازندرانی

342 پی‌نوشت



جستارگشائی

کشور من سرزمین شگفت‌انگیزی است. صدها مبارزه در صدها جبهه در جریان است. یکی از این جبهه‌ها، مبارزه برای بیان احساسات به ویژه احساس شادی و نشاط است. یک جریان عبوس و غم‌طلب می‌خواهد ترانه، شعر، شادی و نشاط را از لب‌ها و دل‌ها بزداید و اندوه و نوحه و مصیبت را جایگزین آنها کند. یک جریان در آشکارا عبوس و تارک‌دنیا ولی در پنهان دنیادوست و زرکیش، می‌خواهد مهرگان، سده، یلدا، نوروز را از سالنامه‌ها پاک کند و ایام عزاداری محرم، صفر، موسویه، زینبیه، حسنیه و فاطمیه را جایگزین آنها کند.

اما، شاعران که محمد در آیه «وَالشُّعْرَاءُ يَتَّبِعُهُمُ الْغَاوُونَ» [و شاعران را گمراهان پیروی می‌کنند. سوره الشعراء، آیه ۲۲۴] و روایت «لأن یمتلی جوف أحدکم قیحا خیر له من أن یمتلی شعرا.» [اگر درون انسان پر از چرک باشد بهتر از آن است که از شعر پر باشد.] دشمنی آشتی‌ناپذیر خود



را با آنها نشان داد، همواره به پیشواز بهار رفتند و شکست زمستان سرد و سیاه و آمدن بهار روشن و شادی‌بخش را جشن گرفتند و به مردم بهارانه و یا بهاریه پیشکش کردند.

بهار در بهارانه‌ها شاعران ما، به معنی نوزایی است و معنی نمادینی ژرف دارد که از تجدید حیات و نوسازی فردی تا اجتماعی را در بر می‌گیرد.

در بهارانه‌ها، سرایندگان با ستایش از خوبرویی‌های بهار زیبا، رنگین، نوشکفته، نوساز، دگرگون‌ساز و زندگی‌بخش، اشتیاق و چشم‌انتظاری خویش را برای رسیدن به یار و همدم و بهتر شدن انسان و جامعه را زمزمه می‌کنند. آرمان نابودی کهنه، رکود و سکون را و شوق زایش دوباره‌ی جنبش و حرکت را آواز می‌کنند.

سه عرصه زایش، دگرگونی و نوسازی در بهارانه‌ها برجسته است.

- دگرگونی طبیعت
- دگرگونی فردی
- دگرگونی اجتماعی

دگرگونی طبیعت

در برخی از بهارانه‌ها، شاعران چنان نقاشی‌های زیبا و دل‌انگیزی از طبیعت ترسیم کرده‌اند، و چنان شکفتن گل‌ها و آواز پرندگان تصویر کرده‌اند که چشم و دل از دیدن آنها سیر نمی‌شود.



دگرگونی فردی

برخی بهارانه‌ها علاوه بر وصف نوروز و جشن فروردین و توصیف زیبایی‌های طبیعت، انسان را به نشاط، شادمانی و خودسازی تشویق می‌کند. حافظ در بهارانه زیر، ما را به خوشدلی تشویق می‌کند:

نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی
که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی

من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش
که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

چنگ در پرده همین می‌دهدت پند ولی
و عظمت آن گاه کند سود که قابل باشی

در چمن هر ورقی دفتر حالی دگر است
حیف باشد که ز کار همه غافل باشی

نقد عمرت ببرد غصه دنیا به گزاف
گر شب و روز در این قصه مشکل باشی

گر چه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست
رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد
صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

این غزل، در برنامه گل‌های تازه شماره ۱۳، در ماهور با صدای محمدرضا شجریان، ویلن حبیب الله بدیعی، سنتور منصور صارمی، عود منصور نریمان و تنبک جهانگیر ملک اجرا شده است.



مولوی از ما می خواهد همگام با دگرگونی بهار، ما نیز تحول درونی و روحی پیدا کنیم و روادار و مهربان شویم.

در بهاران کی شود سرسبز سنگ؟
خاک شو تا گل برآیی رنگ رنگ
سال ها تو سنگ بودی دلخراش
آزمون را یک زمانی خاک باش

دگرگونی اجتماعی

برخی از بهارانه‌ها تنها آثار هنری زیبا و بیان احساسات و شادی و نشاط نیستند، بلکه بیان زندگی مردم، دردها، رنجها، آرزو و آرمان های آنها نیز هستند.

من در این نوشته، قدم به این گلستان پر طراوت بیکران گذاشتم و در گلزار سراسر سرزمین نوروز، ایران، افغانستان و تاجیکستان گشت و گذاری کردم و این رهاورد و عیدی این گشت و گذار من برای شما.

احد قربانی دهناری

گوتنبرگ

اسفند ۱۳۹۴



شعرهای بهاری

رودکی سمرقندی

رودکی (۲۴۴ - ۳۲۹ هجری قمری)، ما را در آستانه بهار به شادزیستن و باده نوشیدن دعوت می‌کند و با رنگ و بوی بهار به پیران مژده جوان شدن می‌دهد:



تندیس رودکی

آمد بهار خرم با رنگ و بوی طیب
با صد هزار نزهت و آرایش عجیب
شاید که مرد پیر بدین گه شود جوان
گیتی بدیل یافت شباب از پی مشیب
چرخ بزرگوار یکی لشگری بکرد
لشگرش ابر تیره و باد صبا نقیب
نفاط برق روشن و تندرش طبل زن
دیدم هزار خیل و ندیدم چنین مهیب



آن ابر بین که گرید چون مرد سوگوار
و آن رعد بین که نالد چون عاشق کثیب
خورشید ز ابر تیره دهد روی گاه گاه
چونان حصاری که گذر دارد از رقیب
يك چند روزگار جهان دردمند بود
به شد که یافت بوی سمن را دواى طیب
باران مشک بوی بیارید نو بنو
وز برف برکشید یکی حله قصیب
گنجی که برف پیش همی داشت گل گرفت
هر جو یکی که خشك همی بود شد رطیب
لاله میان کشت درخشد همی ز دور
چون پنجه عروس به حنا شده خضیب
بلبل همی بخواند در شاخسار بید
سار از درخت سرو مر او را شده مجیب
صلصل بسر و بن بر با نغمه کهن
بلبل به شاخ گل بر بالحنك غریب
اکنون خورید باده و اکنون زیید شاد
که اکنون برد نصیب حبیب از بر حبیب

دقیقی مروزی

دقیقی مروزی (۳۲۰ - ۳۵۹ هـ. خ.) سلیقه را به کمال رساند و پس از توصیف دلکش بهار، موسیقی، لب سرخ چون یاقوت و شراب صاف را برمی‌گزیند.

برافکند ای صنم ابر بهشتی
زمین را خلعت اردیبهشتی



بهشت عدن را گلزار ماند
 درخت آراسته حور بهشتی
 جهان طاوس گونه گشت دیدار
 به جایی نرمی و جایی درشتی
 زمین برسان خون آلوده دیبا
 هوا برسان نیل اندوده مشتی
 بدان ماند که گویی از می و مشک
 مثال دوست بر صحرا نبشتی
 زگل بوی گلاب آید از آن سان
 که پنداری گل اندر گل سرشتی
 به طعم نوش گشته چشمه آب
 به رنگ دیده آهوی دشتی
 چنان گردد جهان هزمان که گویی
 پلنگ آهو نگیرد جز به کشتی
 بتی باید کنون خورشید چهره
 مهی کو دارد از خورشید پشتی
 بتی رخسار او همرنگ یاقوت
 منی بر گونه جامه کنشتی
 دقیقی چار خصلت برگزیدست
 به گیتی در ز خوبی‌ها و زشتی
 لب بیجاده رنگ و ناله چنگ
 می چون زنگ و کیش زردهشتی

رابعه بلخی



رابعه بلخی (قرن چهارم) بهار را همانند نگارنامه یا ارژنگ مانی می بیند
و از ما می خواهد که از این فضای بیکران پر نقش و نگار بهره‌مند شویم،
باده بنوشیم و خوش باشیم.

ز بس گل که در باغ ماوی گرفت
چمن رنگ ارژنگ مانی گرفت
صبا نافه مشک تبت نداشت
جهان بوی مشک از چه معنی گرفت
مگر چشم مجنون به ابر اندر است
که گل رنگ رخسار لیلی گرفت
به می‌ماند اندر عقیقین قدح
سرشکی که در لاله ماوی گرفت
قدح گیر چندی و دنیا مگیر
که بدبخت شد آنکه دنیا گرفت
سر نرگس تازه از زرّ و سیم
نشان سر تاج کسری گرفت
چون راهبان شد اندر لباس کبود
بنفشه مگر دین ترسی گرفت



آرامگاه رابعه در بلخ

فردوسی توسی

حکیم ابوالقاسم فردوسی توسی (۳۱۹ - ۳۹۷ ه.خ.) از جشن آغاز بهار، شادی طبیعت و پایان فصل سخت سرما، فصل سبزی و طراوت، فصل دگرگون شدن زمین و انسان اینگونه یاد می کند:

بمان تا بیاید مه فرودین
که بفروزد اندر جهان هوردین
بدانگه که برگل نشاندت باد
چو برسر همی گل فشاندت باد
بگویم ترا هر کجا بیژنست
بجام اندرون این مرا روشنست

به نظر فردوسی، هنگام برپائی نوروز در روز هر مزد (نام نخستین روز هر ماه خورشیدی) از ماه فروردین (نام نخستین ماه از هر سال



خورشیدی) در دوران پادشاهی جمشید است. چه زیبا با روایت دگرگونی
جمشید از پادشاهی روادار به خودکامه، نشان می‌دهد، وقتی خودکامگی
آمد سازندگی و آفرینش رفت و فقر و فلاکت فراگیر شد.

گرانمایه جمشید فرزند او
کمر بست یکدل پر از پند او
برآمد بر آن تخت فرخ پدر
به رسم کیان بر سرش تاج زر
کمر بست با فر شاهنشاهی
جهان گشت سرتاسر او را رهی
زمانه بر آسود از داوری
به فرمان او دیو و مرغ و پری
جهان را فزوده بدو آبروی
فروزان شده تخت شاهی بدوی
منم گفت با فره ایزدی
همم شهریاری همم موبدی
بدان را ز بد دست کوتاه کنم
روان را سوی روشنی ره کنم
نخست آلت جنگ را دست برد
در نام جستن به گردان سپرد
به فر کیی نرم کرد آهنا
چو خود و زره کرد و چون جوشنا
چو خفتان و تیغ و چو برگستوان
همه کرد پیدا به روشن روان



بدین اندرون سال پنجاه رنج
 ببرد و ازین چند بنهاد گنج
 دگر پنجه اندیشه جامه کرد
 که نوشند هنگام ننگ و نبرد
 ز کتان و ابریشم و موی قز
 قصب کرد پرمایه دیبا و خز
 بیاموختشان رشتن و تافتن
 به تار اندرون پود را بافتن
 چو شد بافته شستن و دوختن
 گرفتند ازو یکسر آموختن
 چو این کرده شد ساز دیگر نهاد
 زمانه بدو شاد و او نیز شاد
 ز هر انجمن پیشه‌ور گرد کرد
 بدین اندرون نیز پنجاه خورد
 گروهی که کاتوزیان خوانی‌اش
 به رسم پرستندگان دانی‌اش
 جدا کردشان از میان گروه
 پرستنده را جایگه کرد کوه
 بدان تا پرستش بود کارشان
 نوان پیش روشن جهاندارشان
 صفی بر دگر دست بنشانند
 همی نام نیساریان خواندند
 کجا شیر مردان جنگ آورند

فروزنده لشکر و کشورند
کزیشان بود تخت شاهی به جای
وزیشان بود نام مردی به پای
بسودی سه دیگر گره را شناس
کجا نیست از کس بریشان سپاس
بکارند و ورزند و خود بدروند
به گاه خورش سرزنش نشنوند
ز فرمان تن آزاده و ژنده پوش
ز آواز پیغاره آسوده گوش
تن آزاد و آباد گیتی بروی
بر آسوده از داور و گفتگوی
چه گفت آن سخن گوی آزاده مرد
که آزاده را کاهلی بنده کرد
چهارم که خوانند اهتو خوشی
همان دستورزان اباسرکشی
کجا کارشان همگنان پیشه بود
روانشان همیشه پراندیشه بود
بدین اندرون سال پنجاه نیز
بخورد و بورزید و بخشید چیز
ازین هر یکی را یکی پایگاه
سزاوار بگزید و بنمود راه
که تا هر کس اندازه خویش را
ببیند بداند کم و بیش را

بفرمود پس دیو ناپاک را
به آب اندر آمیختن خاک را
هرانچ از گل آمد چو بشناختند
سبک خشک را کالبد ساختند
به سنگ و به گچ دیو دیوار کرد
نخست از برش هندسی کار کرد
چو گرمابه و کاخهای بلند
چو ایوان که باشد پناه از گزند
ز خارا گهر جست یک روزگار
همی کرد ازو روشنی خواستار
به چنگ آمدش چندگونه گهر
چو یاقوت و بیجاده و سیم و زر
ز خارا به افسون برون آورید
شد آراسته بندها را کلید
دگر بویهای خوش آورد باز
که دارند مردم به بویش نیاز
چو بان و چو کافور و چون مشک ناب
چو عود و چو عنبر چو روشن گلاب
پزشکی و درمان هر دردمند
در تندرستی و راه گزند
همان رازها کرد نیز آشکار
جهان را نیامد چنو خواستار
گذر کرد ازان پس به کشتی برآب

ز کشور به کشور گرفتگی شتاب

چنین سال پنجه برنجید نیز
ندید از هنر بر خرد بسته چیز

همه کردنیها چو آمد به جای
ز جای مهی برتر آورد پای

به فر کیانی یکی تخت ساخت
چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت

که چون خواستی دیو برداشتی
ز هامون به گردون برافراستی

چو خورشید تابان میان هوا
نشسته برو شاه فرمانروا

جهان انجمن شد بر آن تخت او
شگفتی فرومانده از بخت او

به جمشید بر گوهر افشاندند
مران روز را روز نو خواندند

سر سال نو هرمز فرودین
برآسوده از رنج روی زمین

بزرگان به شادی بیاراستند
می و جام و رامشگران خواستند

چنین جشن فرخ از آن روزگار
به ما ماند از آن خسروان یادگار

چنین سال سیصد همی رفت کار
ندیدند مرگ اندران روزگار

ز رنج و ز بدشان نبد آگهی
میان بسته دیوان بسان رهی
به فرمان مردم نهاده دو گوش
ز رامش جهان پر ز آوای نوش
چنین تا بر آمد برین روزگار
ندیدند جز خوبی از کردگار
جهان سربه‌سر گشت او را رهی
نشسته جهاندار با فرهی
یکایک به تخت مهی بنگرید
به گیتی جز از خویشان را ندید
منی کرد آن شاه یزدان شناس
ز یزدان بیچید و شد ناسپاس
گرانمایگان را ز لشگر بخواند
چه مایه سخن پیش ایشان براند
چنین گفت با سالخورده مهان
که جز خویشان را ندانم جهان
هنر در جهان از من آمد پدید
چو من نامور تخت شاهی ندید
جهان را به خوبی من آراستم
چنانست گیتی کجا خواستم
خور و خواب و آرامتان از منست
همان کوشش و کامتان از منست
بزرگی و دیهیم شاهی مراست

که گوید که جز من کسی پادشاست
همه موبدان سرفکنده نگون
چرا کس نیارست گفتن نه چون
چو این گفته شد فر یزدان از وی
بگشت و جهان شد پر از گفت‌وگوی
منی چون بپیوست با کردگار
شکست اندر آورد و برگشت کار
چه گفت آن سخن‌گوی با فر و هوش
چو خسرو شوی بندگی را بکوش
به یزدان هر آنکس که شد ناسپاس
به دلش اندر آید ز هر سو هراس
به جمشید بر تیره‌گون گشت روز
همی کاست آن فر گیتی‌فروز

برفتند یکسر به آتشکده
به ایوان نوروز جشن سده
همی مشک بر آتش افشاندند
به بهرام بر آفرین خواندند
چو شد ساخته کار آتشکده
همان جای نوروز و جشن سده



آرامگاه فردوسی

فرخی سیستانی

فرخی سیستانی (جوانمرگ ۴۲۹ ق) در بهارانه‌هایش تصویرپردازی‌های دل‌نواز دارد. باغ را رنگارنگ و ابر را مرواریدبار می‌بیند. طبیعت را به لطافت پرنیان لمس می‌کند. از بهار تازه روئی خبر می‌دهد که دل‌انگیزتر از بهار پیشین آشکار شده است:

امسال تازه رویتز آمد همی بهار
هنگام آمدن نه بدینگونه بود، پار



پار از ره اندر آمد چون مفلسی غریب
 بی‌فرش و بی‌تجمل و بی‌رنگ و بی‌نگار
 و امسال پیش از آنکه به ده منزلی رسید
 اندر کشید حله به دشت و به کوهسار
 بر دست بید بست ز پیروزه دستبند
 در گوش گل فکند ز بیجاده گوشوار
 از کوه تا به کوه بنفشه‌ست و شنبلیله
 از بیشه تا بیشه سمنزار و لاله‌زار
 گویی که رشته‌های عقیقت و لاژورد
 از لاله و بنفشه همه روی مرغزار
 از گل هزار گونه بت اندر پس بتست
 وز لاله صد هزار سوار از پس سوار
 گلبن پرند لعل همی برکشد به سر
 دامن گل به دشت همی گسترده بهار
 این سازها که ساخت بهار از پی که ساخت
 امسال چون ز پار فزون ساخته نگار
 رازيست این میان بهار و میان من
 خیزم به پیش خواجه کنم رازش آشکار
 هر ساله چون بهار ز راه اندر آمدی
 جایی نیافتی که درو یافتی قرار

.....





فرخی سیستانی در ترجیع‌بندی مشهوری بهار و نوروز اینگونه وصف می‌کند:

ز باغ ای باغبان ما را همی بوی بهار آید
 کلیدباغ ما را ده که فردامان به کار آید
 کلید باغ را فردا هزاران خواستار آید
 تو لختی صبر کن چندانکه قمری بر چنار آید
 چو اندر باغ تو بلبل به دیدار بهار آید
 ترا مهمان ناخوانده بروزی صد هزار آید
 کنون گر گلبنی را پنج شش گل در شمار آید
 چنان دانی که هر کس را همی رو بوی بار آید
 بهار امسال پنداری همی خوشتر ز پار آید
 ازین خوشتر شود فردا که خسرو از شکار آید
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی
 کنون در زیر هر گلبن قنینه در نماز آید
 نبیند کس که از خنده دهان گل فراز آید
 زهر بادی که برخیزد گلی با می به راز آید
 به چشم عاشق از می تا به می عمری دراز آید
 به گوش آواز هر مرغی لطیف و طبعساز آید
 به دست می زشادی هر زمان ما را جواز آید
 هوا خوش گردد و بر کوه برف اندر گداز آید
 علمهای بهاری از نشیبی بر فراز آید
 کنون ما را بدان معشوق سیمین بر نیاز آید



به شادی عمر بگذاریم اگر معشوق باز آید

**بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را در جهان هر روز جشنی بادو نوروزی**

زمین از خرمی گویی گشاده آسمانستی
گشاده آسمان گویی شکفته بوستانستی

به صحرا لاله پنداری ز بیجاده دهانستی
درخت سبز را گویی هزار آوا زبانستی

به شب در باغ گویی گل چراغ باغبانستی
ستاک نسترن گویی بت لاغر میانستی

درخت سیب ار گویی زدیبا طیلسانستی
جهان گویی همه پروشی وپر پر نیانستی

مرا دل گر نه اندر دست آن نامهربانستی
به دو دستم بشادی بر، می چون ار غوانستی

**بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را در جهان هر روز جشنی بادو نوروزی**

دلا باز آی تا با تو غم دیرینه بگسارم
حدیثی از تو بنیوشم نصیبی از تو بردارم

دلا گرمی به آسانی ترا روزی به چنگ آرم
چو جان دارم ترا زیرا که بی تو خوارم و زارم

دلا تا تو زمن دوری نه در خوابم نه بیدارم
نشان بیدلی پیداست از گفتار و کردارم

دلا تا تو زمن دوری ندانم بر چه کردارم



مرا بینی چنان بینی که من یکساله بیمارم

دلا با تو وفا کردم کزین بیشت نیازم
بیا تا این بهاران را به شادی باتو بگذارم

**بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی**

چه کرد آن سنگدل باتو به سختی صبر چون کردی
چرا یکبارگی خود را چنین خوار و زبون کردی

چنین خو داشتی همواره یا این خو کنون کردی
دوبهر از خویشتن بگداختی یک بهره خون کردی

نمودی خوار خود را و مرا چون خود زبون کردی
ترا هر چند گفتم کم کن این سودا فزون کردی

نخستم بر گراییدی و لختی آزمون کردی
چو گفتم هر چه خواهی کن فسار از سر برون کردی

برفتی جنگجویی را سوی من رهنمون کردی
چو گل خندنده گشت ای بت مرا گرینده چون کردی

**بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی**

ترا گر همچنین شاید بگوی آن سرو سیمین را
بگوی آن سرو سیمین را بگوی آن ماه و پروین را

بگو آن توده گل را بگو آن شاخ نسرین را
بگو آن فخر خوبان را نگار چین و ماچین را

که دل بردی و دعوی کرده ای مرجان شیرین را



کم از رویی که بنمایی من مهجور مسکین را
 بیا تاشاد بگذاریم ما بستان غزنین را
 مکن بر من تباه این جشن نوروز خوش آیین را
 همی بر تو شفیع آرم ثنای گوهر آگین را
 ثنای میر عالم یوسف بن ناصرالدین را

**بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
 ملک را در جهان هر روز جشنی بادو نوروزی**

نبینی باغ را کز گل چگونه خوب و دلبر شد
 نبینی راغ را کز لاله چون زیبا و در خور شد
 زمین از نقش گوناگون چون دیبای ششتر شد
 هزار آوای مست اینک به شغل خویشتن در شد
 تذرو جفت گم کرده کنون با جفت همبر شد
 جهان چون خانه پر بت شد و نوروز بتگرشد
 درخت روداز دیبا و از گوهر توانگر شد
 گوزن از لاله اندر دشت بابالین و بستر شد
 زهر بیغوله و باغی نوای مطربی بر شد
 دگر باید شدن ما را کنون کآفاق دیگر شد

**بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
 ملک را در جهان هر روز جشنی با دو نوروزی**

می اندر خم همی گوید که یاقوت روان گشتم
 درخت ارغوان بشکفت و من چون ارغوان گشتم
 اگر زین پیش تن بودم کنون پاکیزه جان گشتم



به من شادی کند شادی، که شادی را روان گشتم
 مرا زین پیش دیدستی نگه کن تا چسان گشتم
 نیم زان سان که من بودم دگر گشتم جوان گشتم
 ز خوشرنگی چو گل گشتم ز خوشبویی چو نان گشتم
 ز بیم بادو برف دی به خم اندر نهان گشتم
 بهار آید برون آیم که از وی با امان گشتم
 روانهارا طرب گشتم طربها را روان گشتم

**بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
 ملک را در جهان هر روز جشنی بادو نوروزی**

می اندرگفتگو آمد پس از گفتار جنگ آمد
 خم و خمخانه اندر چشم من تاریک و تنگ آمد
 به گوش من همی از باغ بانگ نای و چنگ آمد
 کس از می خورد بی آواز نی بر سرش سنگ آمد
 مرا باری همه مهر از می بیجاده رنگ آمد
 زمرد را روان خواهم چو از روی پرنگ آمد
 به خاصه کز هوا شبگیر آواز کلنگ آمد
 ز کاخ میر بانگ رود بو نصر پلنگ آمد
 کنون هر عاشقی کو را می روشن به چنگ آمد
 به طرف باغ همدم با نگاری شوخ و شنگ آمد

**بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
 ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی**

ملک یوسف کنون در کاخ خود چون رودزن خواند



ندیمان را و خوبان را به نزد خویشان خواند
 من بیجاده گون خواهد بت سیمین ذقن خواند
 بتی خواند که او را شاخ باغ نسترن خواند
 گروهی ماهرویان را به خدمت بر چمن خواند
 نگاری از چگل خواند نگاری از ختن خواند
 ز خوب آیت الکرسی سه ره بر تن به تن خواند
 مرا گر آرزوش آید میان انجمن خواند
 گهی اشعار من خواند گهی ابیات من خواند
 وگر شیرین سخن گویم مرا شیرین سخن خواند
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی
 امیر این گویدم زیرا که او دلها نگه دارد
 به نزد خویشان هرکهتری را پایگه دارد
 چه باشد گرچو من مداح در هر شهر و ده دارد
 ز مدح اندر نماند هر که از رادی سپه دارد
 به نزد میر ابو یعقوب نیک ایمن نگه دارد
 زبهر زایر آوردن به ره بر مرد ره دارد
 عدو را بند و چه دارد ولی را تاج و گه دارد
 همیشه روز بدخواهان دولت را سیه دارد
 نه چاهی را به گه دارد نه گاهی را به چه دارد
 ز عفوش بهره ورت هر که افزون تر گنه دارد
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی



ملک را در جهان هر روز جشنی بادو نوروزی

امیرا! باهنر میرا خداوندت معین بادا
 ز ایزد بر تن و جانت هزاران آفرین بادا
 به دست تو همیشه جام و شمشیر و نگین بادا
 کمینه چاکری زان تو بیش از مستعین بادا
 کسی کو بر زمین عیب تو جوید در زمین بادا
 همه شغل تو با نیکان و سالاران دین بادا
 ره آموز تو اندر کارها روح الامین بادا
 همه ساله چنین بادی همه روزه چنین بادا
 زمانه دشمنت را وقت کین اندر کمین بادا
 ز عدل تو جهان همواره چون خلد برین بادا

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی ملک را در جهان هر روز جشنی بادو نوروزی

گرازده فضل تو شاهای یکی در آفتابستی
 همانادر پرستیدنش هر کس را شتابستی
 و ر آن رادی که اندر دست تست اندر سحابستی
 ز بارانش زمین پر گوهر و پر زرنابستی
 و ر این پاکی که اندر مذهب تست اندر آبستی
 به آب اندر نگه کردن همه مزد و ثوابستی
 و ر این آرام کاندر حلم تست اندر ترابستی
 حدیث زلزله کردن به چشم خلق خوابستی
 و ر این خوشی که اندر خلق تست اندر شرابستی



علاج دردها را چون دعای مستجابستی

**بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را در جهان هر روز جشنی باد ونوروزی**

امیرا! گرجوانمردی به کار آید، جوانمردی
وگر مردی همی باید، به مردی در جهان فردی

همی باید ز تو رادی همی پوید ز تو مردی
خزانه درخروش آمد چو آگه شد که می خوردی

ز غم بفزاید اندر گونه دینارها زردی
به هر هفته جهانی را بپیمایی وبنوردی

چو گفתי صید خواهم کرد، کردی و عجب کردی
به صحرا شیر افکندی ز بیشه کرگ آوردی

بلی شاگرد سلطانی و لیکن نیک شاگردی
نباید روزگاری دیر کاستاد جهان گردی

**بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را در جهان هر روز جشنی بادو نوروزی**

امیرا! تابه زین کردی به غزنین اسب تازی را
دو پای اندر تکاپو یست گرگانی و رازی را

اگر زان سو فروتازی تماشا را و بازی را
نه شامی رادل اندرتن بماندنه حجازی را

به تک بردی نشیبی را برآوردی فرازی را
بر آوردی حقیقی را فروبردی مجازی را

امیرا! کارسازی تو و زینی کارسازی را



نیندیشی بلندی را نیندیشی فرازی را

به مردی شادمان کردی روان میر غازی را
بدنی خوشنود کردستی نظام دین تازی را

بدان شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

طراز جامه شاهان همی بینم به نام تو
بر اسبان برفکنده خلعتی زین و ستام تو

همی ترسند جباران عالم از حسام تو
ستاره از فلک رشوت فرستد زی سهام تو

مه و خورشید را رشک آید ای خسرو ز جام تو
خطایی کس نیابد هیچ‌گه اندر کلام تو

نظام عالمی بنهاد یزدان در نظام تو
به شکر اندر جهان مانده ست هر کس زیر وام تو

سزد بر مهتران فخر آورد کهتر غلام تو
منظم کشور و لشکر بوداز انتظام تو

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

کجا اندر جهان میری و سالاری همی بینم
ز شکر منتت بر گردنش باری همی بینم

نه اندر مردمی کردن ترا یاری همی بینم
نه جز آزادگی کردن ترا کاری همی بینم

ز تو خوبی به جای خلق بسیاری همی بینم



کریمی را بر تو تیز بازاری همی بینم
 ز کردار تو هر کس را به گفتاری همی بینم
 ز نیکویی به هر دم از تو کرداری همی بینم
 بر دیگر کسان با هر گلی خاری همی بینم
 ترابر جایگه بیخار گلزاری همی بینم

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

امیرا! بر نتابد پیل خفتان گرانت را
 زگردان کس به زه کردن نداند مرکمانت را
 نگه کن تا کمر بینی که چون زیبد میانیت را
 یقین بخردان بنگر که چون ماند گمانت را
 همی رشوت پذیردجان جباران سنانیت را
 همی دعوی کند پابندگی بخت جوانیت را
 چنان خوداده ای بر چیز بخشیدن بیانیت را
 که در بخشیدن گنجی نرنجاند زبانیت را
 زمانه آشکارا کرد نتواندنهانت را
 همه آسایش و شادی تنت را باد و جانیت را

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را در جهان هر روز جشنی بادو نوروزی

ترا عار آیدار جز گرد مردی پر جگر گردی
 کنون معروفی و فردا ازین معروفتر گردی
 تو آن شاهی که اندر صید گرد شیر نر گردی



به میدان گر سالاران بازور و هنر گردی
 به نام نیکو و دولت فریدون دگر گردی
 به مردی چون پدر گشتی به شاهی چون پدر گردی
 شه فرخنده پی هستی شه پیروز گر گردی
 بزرگی را و شاهی را درخت بارور گردی
 چو اسکندر به پیروزی جهان را گرد بر گردی
 به داد و عدل در گیتی چو نوشیروان سمر گردی
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی
 امیرا باش تا سلطان ترا طبل و علم سازد
 ز بهر جنگ بدخواهان ترا خیل و حشم سازد
 سپاهی از عرب خواهد سپاهی از عجم سازد
 ترا اندر سپهداری مکان روستم سازد
 در آن کشور که تو خواهی ترا باغ ارم سازد
 چو ایوان مداین مر ترا ایوان جم سازد
 ز بهر خدمتت مردان مرد محتشم سازد
 ز مال خویشان یک یک ز بهر تو نعم سازد
 به مدح تو عطا بخشد بنام تو درم سازد
 نه آن خسرو ز فرزندان همی یک خوب کم زد
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی
 بسازد کار تو زیرا که شاه کار سازست او



امیر حق شناسست او، شه کهتر نوازست او
 جهان او را ست و ز شاهان گیتی بی نیازست او
 خداوند نشیبت او خداوند فراز ست او
 گهی کهتر نوازست او گهی دشمن گدازست
 به رادی چون سحابست او به پاکی چون نماز ست او
 حجاز او گر ترا بخشد خداوند حجازست او
 وگر گویی طرازم ده خداوند طراز ست او
 به طاعت خلق را ز ایزد سوی جنت جو از ست او
 ترا از آشکارا یکدل و پاکیزه رازست او

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

دگر نوروز را خیل از در مشکوی بگذاری
 به هنجاری که کاری تو گل خودروی بگذاری
 وز آن سوخان وزین سورای را یکسوی بگذاری
 نه آنجا رنگ بگذاری نه اینجا بوی بگذاری
 قضای تیغها را بر سر بدگوی بگذاری
 به نیرو زورمندان را بر و بازوی بگذاری
 نه تاب اندر تن شیر نر از نیروی بگذاری
 نه طاقت در روان دشمن بدخوی بگذاری
 کجا چوگان به کف گیری ز کیوان گوی بگذاری
 به نیزه موی بشکافی به ناوک روی بگذاری

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی



ملک رادر جهان هر روز جشنی بادو نوروزی

همی تا بر جهان فضلست فرزندان آدم را
چو بر هر چشمه ای، حیوان وبر هر چاه، زمزم را

همی تابرخزان باشد بهی نوروز خرم را
چو بر خلدی وبر کرباس دیبار او ملحم را

همیشه تابه گیتی شادیی از پی بود غم را
چنان چون کز پی هر سور دارد دهر ماتم را

همی تا بر هنر هر جای بستایند رستم را
چنان کاندز جهانداري و اندر مرتبت جم را

مقدم بادی اندر پادشاهی هر مقدم را
مطیع خویش گردانیده جباران عالم را

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی ملک را در جهان هر روزجشنی بادو نوروزی

سپه را پشتبان بادی جهان را پادشا بادی
جهان را پادشا بادی طرب را آشنا بادی

امیر کاردان بادی شه فرمانروا بادی
عجم را روستم بادی عرب را مرتضا بادی

مخالف را شقا بادی موافق را بقا بادی
معین مؤمنان بادی امید اولیا بادی

خداوند سخن بادی خداوند سخا بادی
خداوند نعم بادی خداوند عطا بادی

شفای هر غمی بادی و دفع هر بلا بادی



بزرگی را بقا بادی بقا را منتها بادی

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی



فرخی سیستانی در قصیده‌ی بهارانه‌ی مشهور وصف داغگاه امیر
ابوالمظفر، بهار و طبیعت را بسیار رنگارنگ و سرشار از زندگی و با
یک شادی و نشاط و اگیردار توصیف می‌کند.

چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار
پرnian هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار

خاک را چون ناف آهو مشک زاید بیقیاس
بیدا را چون پر طوطی برگ روید بیشمار

دوش وقت نیمشب بوی بهار آورد باد
حبذا باد شمال و خرما بوی بهار

باد گویی مشک سوده دارد اندر آستین
باغ گویی لعبتان ساده دارد در کنار

ارغوان لعل بدخشی دارد اندر مرسله



نسترن لؤلؤی لالا دارد اندر گوشوار
 تابر آمد جامهای سرخ مل بر شاخ گل
 پنجه های دست مردم سر فرو کرد از چنار
 باغ بو قلمون لباس و راغ بو قلمون نمای
 آب مروارید رنگ و ابر مروارید بار
 راست پنداری که خلعت های رنگین یافتند
 باغهای پر نگار از داغگاه شهریار
 داغگاه شهریار اکنون چنان خرم بود
 کاندرو از نیکویی حیران بماند روزگار
 سبزه اندر سبزه بینی چون سپهر اندر سپهر
 خیمه اندر خیمه بینی چون حصار اندر حصار
 سبزه ها با بانگ رود مطربان چرب دست
 خیمه ها با بانگ نوش ساقیان می گسار
 هر کجا خیمه ست خفته عاشقی با دوست مست
 هر کجا سبزه ست شادان یاری از دیدار یار
 عاشقان بوس و کنار و نیکوان ناز و عتاب
 مطربان رود و سرود و می کشان خواب و خمار
 روی هامون سبز چون گردون ناپیدا کران
 روی صحرا ساده چو دریای ناپیدا کنار
 اندر آن دریا سماری وان سماری جانور
 وندر آن گردون ستاره وان ستاره بیمدار
 هر کجا کهسار باشد آن سماری کوه بر
 هر کجا خورشید باشد آن ستاره سایه دار



معجزه باشد ستاره ساکن و خورشید پوش
 نادره باشد سماری که بر و صحرا گذار
 بر در پرده سرای خسرو پیروز بخت
 از پی داغ آتشی افروخته خورشیدوار
 بر کشیده آتشی چون مطرد دیبای زرد
 گرم چون طبع جوان و زرد چون زرعیار
 داغها چون شاخهای بسد یاقوت رنگ
 هر یکی چون نار دانه گشته اندر زیر نار
 ریدکان خواب نادیده مصاف اندر مصاف
 مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار
 خسرو فرخ سیر بر باره دریا گذر
 با کمند شصت خم در درشت چون اسفندیار
 ازدها کردار پیچان در کف رادش کمند
 چون عصای موسی اندر دست موسی گشته مار
 همچو زلف نیکوان خرد ساله تا بخورد
 همچو عهد دوستان سالخورده استوار
 کوه کوبان را یگان اندر کشیده زیر داغ
 بادپایان را دوگان اندر کمند افکنده خوار
 گردن هر مرکبی چون گردن قمری بطوق
 از کمند شهریار شهر گیر شهردار
 هرکه را اندر کمندشصت بازی در فکند
 گشت داغش بر سرین و شانه و رویش نگار
 هر چه زینسو داغ کرد از سوی دیگر هدیه داد



شاعران را با لگام و زایران را با فسار
فخر دولت بوالمظفر شاه با پیوستگان
شادمان و شادخوار و کامران و کامکار
روز یک نیمه، کمند و مرکبان تیز تک
نیم دیگر مطربان و باده نوشین گوار
زیرها چون بیدلان مبتلی نالنده سخت
رودها چون عاشقان تنگدل گرینده زار
خسرو اندر خیمه و بر گرد او گرد آمده
یوز را صید غزال و باز را مرغ شکار
این چنین بزم از همه شاهان کرا اندر خورست
نامه شاهان بخوان و کتب پیشینان بیار
ای جهان آرای شاهی کز تو خواهد روز رزم
پیل آشفته امان و شیر شرزه زینهار
کار زاری کاندرا او شمشیر تو جنبنده گشت
سر بسرکاریز خون گشت آن مصاف کارزار
مرغزاری کاندرا و یک ره گذر باشد ترا
چشمه حیوان شودهر چشمه یی زان مرغزار
کو کنار از بس فزع داروی بیخوابی شود
گر بر افتد سایه شمشیر تو بر کو کنار
گر نسیم جود تو بر روی دریا بر وزد
آفتاب از روی دریا زر برانگیزد بخار
ور سموم خشم تو برابر و باران در فتنه
از تف آن ابر آتش گردد و باران شرار



ور خیال تیغ تو اندر بیابان بگذرد
 از بیابان تابه حشر الماس برخیزد غبار
 چون تو از بهر تماشا بر زمینی بگذری
 هر بنایی زان زمین گردد بنای افتخار
 تیغ و جام و باز و تخت از تو بزرگی یافتند
 روز رزم و روز بزم و روز صید و روز بار
 روز میدان گر ترا نقاش چین ببند به رزم
 خیره گردد شیر بنگارد همی جای سوار
 گرد کردن زر و سیم اندر خزینه نزد تو
 ناپسندیده تر از خون قنینه است و قمار
 دوستان و دشمنان را از تو روز رزم و بزم
 شانزده چیزست بهره، وقت کام و وقت کار
 نام و ننگ و فخر و عار و عز و ذل و نوش و زهر
 شادی و غم، سعد و نحس و تاج و بند و تخت و دار
 افسر زرین فرستد آفتاب از بهر تو
 همچنان کز آسمان آمد علی را ذوالفقار
 کرد گار از ملک گیتی بی نیازست ای ملک
 ملک تو بود اندرین گیتی مراد کردگار
 گر نه از بهر عدوی تو بیایستی همی
 فخر تو از روی گیتی برگرفتی نام عار
 ور بخواهی بر کنی از بن سزا باشد عدو
 اختیار از تست چونان کن که خواهی اختیار
 شاعران را تو ز جدان یادگاری، زین قبل



هر که بیتی شعر گوید نزد تو یابد قرار
تا طرازنده مدیح تو دقیقی درگذشت
ز آفرین تو دل آکنده چنان کز دانه نار
تا بوقت این زمانه مرو را مدت نماند
زین سبب چون بنگری امروزتا روز شمار
هر نباتی کز سر گور دقیقی بر دمد
گر بپرسی ز آفرین تو سخن گوید هزار
تا نگردد باد خاک و ماه مهر و روز و شب
تا نگردد سنگ موم و سیم زر و لاله خار
تا کواکب را همی فارغ نبیند کس زسیر
تا طبایع را همی افزون نیابند از چهار
بر همه شادی تو بادی شاد خوار و شادمان
بر همه کامی تو بادی کامران و کامکار
بزم تو از ساقیان سرو قد چون بوستان
قصر تو از لعبتان قند لب چون قندهار



گل بخندید و باغ شد

پدرام
ای خوشا این جهان بدین هنگام
چون بنا گوش نیکوان شد باغ
از گل سیب و از گل بادام
همچو لوح زمردین گشته ست
دشت همچون صحیفه‌ای ز رخام
باغ پر خیمه‌های دیبا گشت
زندوافان درون شده به خيام
گل سوری به دست باد بهار
سوی باده همی‌دهد پیغام
که ترا با من ار مناظره ایست
من به باغ آمدم به باغ خرام
تا کی از راه مطربان شنوم
که ترا می همی‌دهد دشنام
گاه گوید که رنگ تو نه درست
گاه گوید که بوی تو نه تمام

خام گفתי سخن، ولیکن تو
نیستی پخته، چون بگویی خام
تو مرا رنگ و بوی وام مده
گر ز تو رنگ و بوی خواهم وام
خوشی و رنگ و بوی هیچ مگیر
نه من ای می حلالم و تو حرام
تو چه گویی، کنون چه گوید می
گوید: ای سرخ گل! فرو آرام
با کسی خویشتن قیاس مکن
که ترا سوی او بود فرجام
خویشتن را مده به باد که باد
ندهد مر ترا ز دور مقام
من بمانم مدام و آنکه نهاد
نام من زین قبل نهاد مدام
دست رامش به من شده ست قوی
کار شادی به من گرفته قوام
من به بیجاده مانم اندر خم
من به یاقوت مانم اندر جام
این شرف بس بود مرا که مرا
بار باشد بر امیر مدام
میر یوسف که با دل و کف او
تنگ و زفتست نام بحر و غمام
از نکویی که عرف و عادت اوست

نرسد در صفات او او هام
مدح او نوش زاید اندر گوش
طعن او زهر پاشد اندر کام
خدمت او به روح باید کرد
زین سبب روح برتر از اجسام
هر که ده پی رود به خدمت او
بخت رو سوی او رود ده گام
بخت احرار زیر خدمت اوست
همچو زیر رضای او انعام
هر که با او مخالفت ورزد
خسته غم بود غریق غرام
دهر گوید همی که من نکنم
جز به کار موافقانش قیام
وقت آن کو گهر پدید کند
تا به میدان جنگ جوید نام
نفت افروخته شود ز نهیب
مغز بدخواه او میان عظام
آفتاب اندرون شود به حجاب
هر گه او تیغ برکشد ز نیام
پادشه زادگی و خصم کشی
کاین دو را خود مقدمست و امام
کیست اندر همه سپاه ملک
با دل و دست او ز خاص و ز عام

او اگر دست بر نهد به هزبر
بشکند بر هزبر هفت اندام
ای سوار تمام و گرد دلیر
مهتر بی‌نظیر و راد همام
روز میدان ترا به رنج کشد
اسب و بر اسب نیست جای ملام
مرکبی کو چو بیستون نبود
چون تواند کشید کوه سیام
گر بدیدی تن چو کوه ترا
به نبرد اندرون نبیرهٔ سام
در زمان سوی تو فرستادی
رخش با زین خسروی و ستام
گر ترا بامداد گوید شاه
که توانی گشاد کشور شام
شام و شامات و مصر بگشایی
روز را وقت نارسیده به شام
پادشاه جهان برادر تو
آنکه شاهی بدو گرفت نظام
بیهده برکشیده نیست ترا
تا به ماه از جلالت و اکرام
از بزرگی و از نواخت چه ماند
که نکرد آن ملک در این ایام
وقت رفتن دو پیل داد ترا

وقت باز آمدن دویست غلام
آنچه کرده‌ست، ز آنچه خواهد کرد
سختم اندک نماید و سو تام
روز آن را که شام خواهد کرد
آنکه اکنون همی برآید بام
آن دهد مر ترا ملک در ملک
که نداد ایچ پادشه به منام
نهمت و کام تو به خدمت اوست
برسی لاجرم به نهمت و کام
تا چنان چون میان شادی و غم
فرق باشد میان نور و ظلام
تا چو اندر میان مذهبها
اختلافست در میان کلام
شادمان باش و کامران و عزیز
پادشا باش و خسرو و قمقام
رسم تو رهنمای رسم ملوک
خوی تو دلگشای خوی کرام
روز نوروز و روزگار بهار
فرخت باد و خرم و پدرام

بوی بهار آمد

بهار آمد من و هر روز نو باغی و نو جایی
به گشتن هر زمان عزمی، به بودن هر زمان رایی
قدح پر باده‌ی رنگین به دست باده پیمایی



چو مرغ از گل به گل هر ساعتی دیگر تماشایی
نگاری با من و رویی نه رویی بلکه دیبایی
ازین خوشی، ازین کشی ازین در کار زیبایی
خردمندی که از رایم خبر دارد به ایمایی
غزلگویی که مرغان را به بانگ آرد به آوایی
من و چنگی و آن دلبر که او را نیست همتایی

نگارا بوستان اکنون ندانی کز چه‌سان باشد
گشاده آسمان دیدستی اندر شب؟ چنان باشد
ازین سو نسترن باشد، از آن سو ارغوان باشد
بهشتی در میان باشد، بهاری بر کران باشد
درختان را همه پوشش، پرند و پرنیان باشد
هوای بوستان همچون هوای دوستان باشد
بیا در بوستان چونان که رسم باستان باشد
تو سروی و گلی و سرو و گل در بوستان باشد

ز باغ ای باغبان، ما را همی بوی بهار آید
کلید باغ، ما را ده، که فردامان به کار آید
کلید باغ را فردا هزاران خواستار آید
تو لختی صبر کن، چندانکه قمری بر چنار آید
چو اندر باغ تو، بلبل به دیدار بهار آید
تو را مهمان ناخوانده به روزی صدهزار آید
کنون گر گلبنی را پنج و شش گل در شمار آید
چنان دانی که هر کس را همی زو بوی یار آید

نبینی باغ را کز گل چگونه خوب و دلبر شد
نبینی داغ را کز لاله چون زیبا و درخور شد
جهان چون خانه‌ای پر بت شد و نوروز بتگر شد
گوزن از لاله اندر دشت با بالین و بستر شد



زهر بیغوله و باغی، نوای مطربی برشد
دگر باید شدن ما را، کنون کافاق دیگر شد

همی گفتم که کی باشد که خرم روزگار آید
جهان از سر جوان گردد، بهار غمگسار آید
بهار غمگسار آید که هر کس را به کار آید
بهاری کاندراو هر روز می را خواستار آید
زهر بادی که برخیزد کنون بوی بهار آید
کنون ما را ز باد بامدادی بوی یار آید
چو روی کودکان ما، درخت گل به بار آید
نگار لاله‌رخ با ما به خرم روزگار آید

هر کجا درنگری، سبزه بود پیش دو چشم
هر کجا درگذری، گل سپری زیر دو پا

عنصری بلخی

عنصری بلخی (۳۵۰ - ۴۳۱ ق.) در بهارانه‌هایش به طبیعت شخصیتی معشوق‌گونه می‌دهد، و دگرگونی‌های طبیعت را با عشوهرگری دلبر موازی می‌بیند.

باد نوروزی همی در بوستان بتگر شود
تا ز صنعش هر درختی لعبتی دیگر شود
باغ همچون کلبه بزاز پر دیبا شود
راغ همچون طبله عطار پر عنبر شود
سوسنش سیم سپید از باغ بردارد همی
باز همچون عارض خوبان زمین اخضر شود

روی بند هر زمینی حله چینی شود
 گوشواره هر درختی رسته گوهر شود
 چون حجابی لعبتان خورشید را بینی ز ناز
 گه برون آید ز میغ و گه به میغ اندر شود
 افسر سیمین فرو گیرد ز سر کوه بلند
 باز مینا چشم و دیبا روی و مشکین پر شود
 روز هر روزی بیفزاید چو قدر شهریار
 بوستان چون بخت او هر روز برناتر شود

منوچهری دامغانی

منوچهری دامغانی (نیمهٔ اول سده پنجم ه.ق.) که خود ظاهرن مبتکر مسمط است، در یک مسمط بهارانه زایش طبیعت را در چهره گل‌ها و آواز پرندگان تصویر می‌کند.

آمد نوروز هم از بامداد آمدنش فرخ و فرخنده باد
 باز جهان خرم و خوب ایستاد مُرد زمستان و بهاران بزاد
 ز ابر سیه روی سمن بوی داد
 گیتی گردید چو دارالقرار
 روی گل سرخ بیار استند زلفک شمشاد بپیر استند
 کبکان بر کوه به تک خاستند بلبلکان زیر و ستا خواستند
 فاختگان همبر بنشاستند
 نای‌زنان بر سر شاخ چنار
 لاله به شمشاد بر آمیختند ژاله به گلنار در آویختند
 بر سر آن مشک فرو بیختند وز بر این در فرو ریختند
 نقش و تماثیل برانگیختند
 از دل خاک و دو رخ کوهسار



قمریکان نای بیاموختند صلصلکان مشک تبت سوختند
 زرد گلان شمع برافروختند سرخ گلان یاقوت اندوختند
 سروبنان جامه نو دوختند
 زین سو و زان سو به لب جویبار
 طوطیکان بر گلکان تاختند آهوکان گوش برافراختند
 گورخران میمنه‌ها ساختند زاغان گلزار بیرداختند
 بیدلکان جان و روان باختند
 با ترکان چگل و قندهار
 باز جهان خرم و خوش یافتیم زی سمن و سوسن بشتافتیم
 زلف پریریان بر تافتیم دل ز غم هجران بشکافتیم
 خوبتر از بوقلمون یافتیم
 بوقلمونیها درنوبهار
 پیکر در پیکر بنگاشتیم لاله بر لاله فرو کاشتیم
 گیتی را چون ارم انگاشتیم دشت به یاقوت تر انباشتیم
 باز به هر گوشه برافراشتیم
 شاخ گل و نسترن آبدار
 باز جهان گشت چو خرم بهشت خوید دمید از دو بناگوش مشت
 ابر به آب مژه در روی کشت گل به مل و مل به گل اندر سرشت
 باد سحرگاهی اردیبهشت
 کرد گل و گوهر بر ما نثار
 صحرا گویی که خورنق شده‌ست بستان همرنگ ستبرق شده‌ست
 بابل همطبع فرزدق شده‌ست سوسن چون دیبه ازرق شده‌ست
 باده خوشبوی مروق شده‌ست
 پاکتر از آب و قویتر ز نار
 مرغ نبینی که چه خواند همی میغ نبینی که چه راند همی
 دشت نبینی به چه ماند همی دوست نبینی چه ستاند همی
 باغ بتان را بنشانند همی
 بر سمن و نسترن و لاله‌زار



ما بهاری کردن را فراموش کردیم. اما، در این مسمط بهارانه منوچهری می رود که بهاری کند.

من بروم نیز بهاری کنم بر رخس از مدح نگاری کنم
 بر سرش از در خماری کنم بر تنش از شعر شعاری کنم
 وینهمه را زود نثاری کنم
 پیش امیرالامرا بختیار
 بار خدایی که به توفیق بخت بر ملک شرق عزیزست سخت
 میر همی برکشش لخت لخت و آخر کارش بدهد تاج و تخت
 اندک اندک سر شاخ درخت
 عالی گردد به میان مرغزار
 ایزد تیغش سبب ضرب کرد قطب همه شرق و همه غرب کرد
 تا پدرش کنیت ابو حرب کرد بسکه شد و با ملکان حرب کرد
 از لطف و آن سخن چرب کرد
 خلق جهان طالبش و دوستدار
 از کرم و نعمت والای او کس نشنیده‌ست ز لب لای او
 فر خدایی همه آلالی او هست بر آن قالب و بالای او
 صورت او و رخ زیبای او
 هست چنان ماه دو پنج و چهار
 مهتر آزاده مهتر منش کز خردش جانست از جان تنش



کرده ظفر مسکن در مسکنش بسته وفا دامن در دامنش
 خلق ندانم به سخن گفتنش
 در همه گیتی ز صغار و کبار
 همتهای ملکی بینمش سیرتهای ملکی بینمش
 دولتهای فلکی بینمش مدت برج فلکی بینمش
 بویا چون مشک زکی بینمش
 گاه جوانمردی و گاه وقار
 همتش از چرخ همی بگذرد رایش در غیب همی بنگرد
 هیبت او چنگل شیران درد دولت او سعد ابد پرورد
 بختش هر روز همی آورد
 قافله نعمت را بر قطار
 تا گل خودروی بود خوبروی تا شکن زلف بود مشکبوی
 تا بت کشمیر بود جعد موی تا زن بدمهر بود جنگجوی
 تا زیر سرو کند گفتگوی
 بلبل خوشگوی به آواز زار
 عمر خداوندم پاینده باد بختش هر روز فزاینده باد
 دستش هرگاه گشاینده باد رایش از زنگ زداینده باد
 درد رونده طرب آینه باد
 ملکت او را به حق کردگار





در این مسمط بهارانه منوچهری از نوازندگان می خواهد که نغمه نوروز
 بزرگ را هم‌نوا با پرندگان بنوازند:
 نوروز بزرگم بزن ای مطرب، امروز
 زیرا که بود نوبت نوروز به نوروز
 برزن غزلی نغز و دل‌انگیز و دل‌افروز
 ورنه نیست ترا بشنو و از مرغ بیاموز
 کاین فاخته زین کوز و دگر فاخته زان کوز
 بر قافیه‌ی خوب همی‌خواند اشعار
 کبکان دری غالیه در چشم کشیدند
 سروان سهی عبقری سبز خریدند
 بادام بنان مقنعه بر سر بدریدند
 شاه اسپرمان چینی در زلف کشیدند
 طوطی بچگان را سلب سبز بریدند
 شلوارک با پایچه‌های طبری‌وار
 کبکان بی‌آزار که بر کوه بلندند
 بی‌قهقهه یک بار ندیدم که بخندند
 جز خاربنان جایگه خود نپسندند
 بر پهلوی از این نیمه ، بدان نیمه بگردند
 هر ساعتی سینه به منقار برندند
 چون جزع پر سینه و چون بسد منقار
 شبگیر ز گل فاختگان بانگ بر آرند
 گوییکه سحرگاه همی خواب گزارند
 ماه سه شبه از بر گردن بنگارند
 از غالیه، بی‌آنکه همی غالیه دارند
 صدبار به روزی در، پرها بشمارند
 چون نیم دبیری که غلط کرده به اشمار
 چون آهوکان سم بنهند و بگرازند



گویی که همه مهره‌ی نرد شبه بازند
 آن گردن مخروط هر آنگه که بیازند
 دو گوشه‌ی شیزین کمانی بطرازند
 چون گردن سیمین طرازی بفرازند
 بر فرق سر و تیر بر از شیز به دیدار
 هر ساعتکی بط سخنی چند بگوید
 در آب جهد جامه دگر بار بشوید
 در آب کند گردن و در آب بروید
 گوییکه همی چیزی در آب بجوید
 چون سینه بجنباند و یک لخت بیوید
 از هر سر پرش بجهد لل شهوار
 دراج کند گرد گیازار تکاپوی
 از غالیه عجمی بزده بر سر هر موی
 هزمان بکند بانگ نمازی به لب جوی
 در سجده رود خیری با لاله‌ی خودروی
 تا سرخ کند گردن، تا سبز کند روی
 سرخی نه به شنگرفش و سبزی نه به زنگار
 باد از سمنستان به تک آمد به طلایه
 تا حرب کند با سپه ابر نفایه
 ابر از طرف کوه برآمد دو سه پایه
 از شرم به رخساره فروهشته وقایه
 آورد لی به جوال و به عبایه
 از ساحل دریا چو حمالان به کتفسار
 چون باد بدو درنگرد دلش بسوزد
 با کینه‌ی دیرینه ازو کینه نتوزد
 گاهی بکشد مشعله گاهی بفروزد
 گاهی بدرد پیرهن و گاه بدوزد
 گاهیش بیاموزد و گاهی بناموزد

گاهی به بیابانش برد گاه به کهسار
ابر از فزع باد چو از کوه بخیزد
با باد در آویزد و لختی بستیزد
تیغی بکشد منکر و میغی بنگیزد
آخر نه بس آید به هزیمت بگریزد
چون مهتر ما مال همه پاک بریزد
هم در بی‌اندازه و هم لل شهوار



منوچهری دامغانی در بهارانه دیگر در وصف بهار و طبیعت و رویش
مجدد باغ و بستان، پافشاری می‌کند که تنها اگر دلبر در کنارت باشد، بهار
خوش است:
آمد بهار خرم و آورد خرمی
وز فر نوبهار شد آراسته زمی
خرم بود همیشه بدین فصل آدمی
با بانگ زیر و بم بود و قحف در غمی
زیرا که نیست از گل و از یاسمن کمی



تا کم شده‌ست آفت سرما ز گلستان
 از ابر نوبهار چو باران فروچکید
 چندین هزار لاله ز خارا برون دمید
 آن حله‌ای که ابر مر او را همی‌تنید
 باد صبا بیامد و آن حله بردرید
 آن حله پاره پاره شد و گشت ناپدید
 و آمد پدید باز همه دشت پرریان
 از لاله و بنفشه همه کوهسار و دشت
 سرخ و سپید گشت چو دیبای پایش
 برچید بنفشه دامن و از خاک برنوشت
 چون باد نوبهار برو دوش برگزشت
 شاخ بنفشه چون سر زلفین دوست گشت
 افکند نیلگون به سرش معجر کتان
 آمد به باغ نرگس چون عاشق دژم
 وز عشق پیلگوش در آورده سر به خم
 زو دسته بست هر کس مانند صد قلم
 بر هر قلم نشانده بر او پنج شش درم
 اندر میان هر قلمی زو یکی شکم
 آکنده آن شکمش به کافور و زعفران
 آن سوسن سپید شکفته به باغ در
 یک شاخ او ز سیم و دگر شاخ او ز زر
 پیراهنیست گویی دیبا ز شوشتر
 کز نیل ابره استش و از عاج آستر
 از بهر بوی خوش چو یکی پاره عودتر
 دارد همیشه دوخته از پیش بادبان
 برگ گل سپیدبه مانند عبقری
 برگ گل دو رنگ بکردار جعفری
 برگ گل مورد بشکفته طری



چون روی دلربای من، آن ماه سعتری
 زی هرگلی که ژرف بدو در تو بنگری
 گویی که زر دارد یک پاره در میان
 چون ابر دید در کف صحرا قباله‌ها
 بارانها چکید و ببارید ژاله‌ها
 تا گرد دشتها همه بشکفت لاله‌ها
 چون در زده به آب معصفر غلاله‌ها
 بشکفت لاله‌ها چو عقیقین پیاله‌ها
 وانگه پیاله‌ها، همه آگنده مشک و بان
 بنمود چون ز برج بره آفتاب روی
 گلها شکفت بر تن گلبن به جای موی
 چون دید دوش گل را اندر کنار جوی
 آمد به بانگ فاخته و گشت جفتجوی
 بلبل چو سبزه دید همه گشته مشکبوی
 گاهی سرود گوی شد و گاه شعرخوان
 گلها کشیده‌اند به سر بر کبودها
 نه تارها پدید بر آنها نه پودها
 مرغان همی زنند همه روز رودها
 گویند زار زار همه شب سرودها
 تا بامداد گردد، از شط و رودها
 مرغان آب بانگ برآرند وز آبدان
 تا بوستان بسان بهشت ارم شود
 صحرا ز عکس لاله چو بیت‌الحرم شود
 بانگ هزارستان چون زیر و بم شود
 مردم چو حال بیند ازینسان خرم شود
 افزون شود نشاط و ازو رنج کم شود
 بی رود و می نباشد، یک روز و یک زمان
 بلبل به شاخ سرو برآرد همی صفیر



ماغان به ابر نعره بر آرند از آبگیر

قمری همی سراید اشعار چون جریر

صلصل همی نواز د یکجای بم و زیر

چون مطربان زنند نوا تخت اردشیر

گه مهرگان خردک و گاهی سپهبدان

تا بادها وزان شد بر روی آبها

آن آبها گرفت شکنها و تابها

تا برگرفت ابر ز صحرا حجابها

بستند باغها ز گل و می خضابها

برداشتند بر گل و سوسن شرابها

از عشق نیکوان پرچهره، عاشقان

عاشق ز مهر یار بدین وقت می خورد

چون می گرفت عاشق، بر باغ بگذرد

اطراف گلستان را چون نیک بنگرد

پیراهن صبوری چون غنچه بردرد

از نرگس طری و بنفشه حسد برد

کان هست از دو چشم و دو زلف بتش نشان

خوشا بهار تازه و بوس و کنار یار

گر در کنار یار بود، خوش بود بهار

ای یار دلبرای هلا خیز و و می بیار

می ده مرا و گیر یکی تنگ در کنار

با من چنان بزی که همی زیستی تو پار

این ناز بیکرانت تو برگیر از میان

تا زین سپس همی گه و بی گاه خوش زیم

دانی به هیچ حال زبون کسی نییم

تا روز با سماع بتانیم و با مییم

داند هر آنکه داند ما را، که ما کییم

آن مهتری که ما به جهان کهتر وییم

میر بزرگوارست و اقبال او همان
پور سپاهدار خراسان، محمدست
فرخنده بخت و فرخ روی و مویدست
آزاد طبع و پاک نهاد و ممجدست
نیکو خصال و نیکخویست و موحدست
آنکس که او به حق سزاوار سوددست
جز وی کسی ندانم امروز در جهان
نصرست باب میر که فخر انامه بود
بخشیدنش همه زر، سیم و جامه بود
از میر مؤمنینش منشور و نامه بود
خورشید خاص بود و سزاوار عامه بود
از بهر آنکه مال ده و شادکامه بود
بودند خلق زو به همه وقت شادمان
اندر عجم نبود به مردی کسی چون نصر
بگذشتش از سهیل سر برج و کاخ و قصر
فرمانبرش بدند همه سیدان عصر
افزون بدی جلالت و قدرش ز حد و حصر
اعداش را نبند مدد الا عذاب و حصر
خوش باشد آن پسر که پدر باشدش چنان
اصل بزرگ از بنه هرگز خطا نکرد
کس را گزافه چرخ فلک پادشا نکرد
او بد سزای صدر، جهان ناسزا نکرد
این کار کو بکرد جز از بهر ما نکرد
ما را به چنگ هیچکسی مبتلا نکرد
شکر آن خدای را که چنین باشدش توان
امروز خلق را همه فخر از تبار اوست
وین روزگار خوش، همه از روزگار اوست
از بهر آنکه شاه جهان دوستدار اوست

دولت مطیع اوست، خداوند یار اوست
 چون دید شاه، خلق جهان خواستار اوست
 بر ملک خویش کرد مر او را نگاهبان
 ای میر! فخر ملکت شاه اجل تویی
 زین زمان تویی و چراغ دول تویی
 چون آفتاب چرخ به برج حمل تویی
 هنگام ضعف، مر ضعفا را امل تویی
 پرهیزگارتر ز معاذ جبل تویی
 چه آنکه آشکاره و چه آنکه در نهان
 از جود در جهان بپراکند نام تو
 گردد همی سپهر سعادت به کام تو
 خورشید زد علامت دولت به بام تو
 تا گشت دولت از بن دندان غلام تو
 چون دید بر کمان تو حاسد سهام تو
 از سهم آن سهام دوتا گشت چون کمان
 از نام و کنیت تو جهان را محامدست
 وز فضل وجود تو همه کس را فوایدست
 خصم تو هست ناقص و مال تو زایدست
 کت بخت تابعست و جهانت مساعدست
 تو آسمانی و هنر تو عطاردست
 وان بیقرین لقای تو چون ماه آسمان
 با این نکو نیت که تو داری بدین صفت
 دارد به کارهای تو سلطان تو نیت
 زیر نگین خاتم تو کرد مملکت
 بفزود هر زمانت یکی جاه و منزلت
 این کار را ز اصل نکو بود عاقبت
 آخر هزار بار نکوتر شود از آن
 تا آفتاب چرخ چو زرین سپر بود



تا خاک زیر باشد و گردون زبر بود
تا ابر نوبهار مهی را مطر بود
تا در زمین و روی زمین بر، نفر بود
تا وقت مهرگان همه گیتی چو زر بود
از آب تیر ماهی و از باد مهرگان
عمرت چو عمر نوح پیمبر دراز باد
همچون جمت به ملک همه عز و ناز باد
پیشست به پای صد صنم چنگساز باد
دشمنت سال و ماه به گرم و گداز باد
بر تو در سعادت همواره باز باد
عیش تو باد دایم با یار مهربان

ابوسعید ابوالخیر

ابوسعید ابوالخیر (۳۵۷-۴۴۰ هـ.ق.) بهار طبیعت را با بهار جامعه همگام نمی بیند.

نوروز شد و جهان برآورد نفس
حاصل ز بهار عمر ما را غم و بس
از قافله بهار نامد آواز
تا لاله به باغ سر نگون ساخت جرس

خاقانی شروانی

خاقانی شروانی (۵۲۰ - ۵۹۵ هـ.ق.) در بهار از زهدی که ندارد، کناره می گیرد و سفره‌ای کوچک پهن می کند و پیاله شراب (چمانه) می‌خواهد.



می‌خور که جهان حریف جوی است
 آفاق ز سبزه تازه روی است
 بر عیش زدند ناف دو عالم
 اکنون که بهار نافه بوی است
 از زهد کنار جوی کاین وقت
 وقت طرب و کنار جوی است
 شو خوانچه کن و چمانه در خواه
 زان یوسف ما که گرگ خوی است
 گرگ آشتی است روز و شب را
 و آن بت شب و روز جنگجوی است
 خاقانی گفت خاک اویم
 جان و سر او که راست گوی است
 گفتی ز سگان کیست افضل
 گر هست هم از سگان اوی است



آمد بهار و بخت که عشرت فرا شود
 از هر طرف هزار گل فتح و اشود
 گلشن شود نشیمن سلطان نوبهار



چون بهر شاه تخت مرصع بنا شود
 کان زر و جواهر بحر در و گهر
 شد جمع تا نشیمن بحر سخا شود
 برگش ز مرد است و گلش لعل آبدار
 گلزار تخت شه که بر آب بقا شود
 توران سزد به پادشهی کز سر پری
 لعلی به صد هزار بدخشان بها شود
 شد وقت کز نسیم قدوم بهار ملک
 در باغ تخت غنچه یاقوت وا شود
 عید قدم مبارک نوروز مژده داد
 کامسال تازه از پی هم فتح‌ها شود
 عید مبارک است کزان پای بخت شاه
 چون شاهدان ز خون عدو پرحنا شود
 خاقانی عید آمد و خاقان به یمن خود
 هر کار کز خدای بخواهد روا شود



دست قبا در جهان نافه گشای آمده است
 بر سر هر سنگ باد غالیه‌سای آمده است
 ابر مشعبد نهاد پیش طلسم بهار
 هر سحر از هر شجر سحر نمای آمده است

لاله ز خون جگر در تپش آفتاب
سوخته دامن شده است لعل قبای آمده است
بلبل خوش نغمه زن هست بهار سخن
بین که عروش چمن جلوه نمای آمده است
فاخته در بزم باغ گوئی خاقانی است
در سر هر شاخسار شعر سرای آمده است

بوالفرج رونی

ابوالفرج رونی (قرن پنجم و ششم هجری، همدوره غزنویان) در یک بهارانه می گوید:

جشن فرخنده فروردین است
روز بازار گل و نسرين است
آب چون آتش عود افروزست
باد چون خاک عبیر آگین است
باغ پیراسته گلزار بهشت
گلبن آراسته حورالعین است

خیام نیشابوری

عُمَر خَیّام نیشابوری (۴۲۷ - ۵۱۰ خورشیدی) در رباعی‌های بهارانه‌اش آمدن بهار را با نشستن و قدح گرفتن با زیبا رویان، بی‌پروا از قشریون و بدون آزار و چشمداشت به بهشت توصیه می‌کند.



فصل گل و طرف جویبار و لب کشت
با یک دو سه تازه دلبری حور سرشت
پیش‌آر قدح که تازه نوشان صبح
آسوده ز مسجند و فارغ ز بهشت

چون ابر به نوروز رخ لاله بشست
برخیز و بجام باده کن عزم درست
کاین سبزه که امروز تماشاگه توست
فردا همه از خاک تو برخواهد رست

چون بلبل مست راه در بستان یافت
روی گل و جام باده را خندان یافت
آمد به زبان حال در گوشم گفت
دریاب که عمر رفته را نتوان یافت

بر چهره گل، نسیم نوروز خوش است
در صحن چمن، روی دلفروز خوش است
از دی که گذشت هر چه گویی خوش نیست



خوش باش و ز دی مگو که امروز خوش است

بنگر ز صبا دامن گل چاک شده
 بلبل ز جمال گل طربناک شده
 در سایه گل نشین که بسیار این گل
 از خاک برآمده است و در خاک شده

روزی ست خوش و هوا نه گرم است و نه سرد
 ابر از رخ گلزار همی شوید گرد
 بلبل به زبان پهلوی با گل زرد
 فریاد همی زند که: می‌باید خورد

چون لاله به نوروز قدح گیر به دست
 با لاله رخی اگر ترا فرصت هست
 می نوش به خرمی، که این چرخ کبود
 ناگاه ترا چو خاک گرداند پست

عمق بخارایی

عمق بخارایی (قرن ششم هجری) بهارانه پر احساس دارد.

ای نوبهار عاشق، آمد بهار نو

خیز ای بت بهشتی آن جام می بیار
 که اردیبهشت کرد جهان را بهشت وار

نقش خورنق است همه باغ و بوستان
 فرش ستبرق است همه دشت و کوهسار



این چون بهارخانه چین پر ز نقش و چین
و آن چون نگارخانه مانی پر از نگار

آن افسر مرصع شاخ سمن نگر
و آن پرده موشح گل‌های کامگار

گلبن عروس وار بیاراست خویشتن
ابرش مشاطه وار همی شوید از غبار

آن لاله بین نهفته درو آب چشم ابر
گویی که جام‌های عقیق است پر عفار

یا شعله های آتش تیز است اندر آب
یا موج های لعل بدخشی است در بهار

یک باغ لعبتان بهشتی شدند باز
آراسته به در و گهر گوش و گوشوار

یک کوهسار نعره نخجیر جفت جوی
یک مرغزار ناله و الحان مرغ زار

هامون ستاره رخ شد و گردون ستاره بخش
صحرا ستاره بر شد و گلبن ستاره بار

ای نوبهار عاشق آمد بهار نو
من بنده دور مانده از آن روی چون بهار

گرد وداغگاه تو ای دوست روز و شب
داوود وار مانده خروشان و سوگوار

پیرامنت به آب دو دیده چو آبگیر
پیراهنت ز خون دلم همچو لاله زار



نی در وصال روی تو ای دوست دسترس
نی بر دریغ و حسرت هجران تو قرار

هر قطره ای کز آب دو چشمم فرو چکد
گردد ز آتش دلم اندر زمان شرار

روزی هزار بار به پیش خیال تو
دیده کنم به جای سرشک ای صنم نثار

از تو به یاد روی تو خرسند گشته ام
زان پس که می بداشتمت در دل استوار

گر یک نفس فراق تو اندیشه کردمی
گشتی ز بیم هجر تن و جان من فگار

اکنون تو دوری از من و من زنده مانده ام
سختا که آدمی است بر احداث روزگار

ما را چو روزگار فراموش کرده ای
جانا شکایت از تو کنم یا ز روزگار

شرطی است مرا که نگیرم به جز تو دوست
عهدی است مرا که نخواهم بجز تو یار

گر کالبد به خاک رساند مرا فراق
در زیر خاک باشمت ای دوست دوستدار

شاه بورجا غزنوی

شاه بورجا غزنوی (اواسط سده ششم هجری):

حلقه حلقه مشک دارد بر کران ارغوان
توده توده لاله دارد در میان ضیمران

بابا طاهر همدانی

بابا طاهر همدانی، عریان (قرن پنجم ه. ق. معاصر سلجوقیان) از ما
می‌خواهد، دوران کوتاه بهار را غنیمت شماریم.

عزیزان موسم جوش بهاره
چمن پر سبزه صحرا لاله زاره
دمی فرصت غنیمت دان درین فصل
که دنیای دنی بی اعتباره

بمو واجی چرا ته بی قراری
چو گل پرورده باد بهاری
چرا گردی بکوه و دشت و صحرا
بجان او ندارم اختیاری

گلان فصل بهاران هفته بی
زمان وصل یاران هفته بی
غنیمت دان وصال لاله رویان
که گل در لاله زاران هفته بی



سنایی غزنوی

سنایی غزنوی یا حکیم سنایی (۴۷۳ - ۵۴۵ هـ.ق.) در بهارانه‌هایش آسمان جهان را با شکوفه‌های بادام ستاره‌باران می‌بیند.

کرد نوروز چو بتخانه چمن
از جمال بت و بالای شمن
شد چو روی صنمان لاله لعل
شد چو پشت شمنان شاخ سمن
آفتاب حمل آن گه بنمود
ثور کردار به ما نجم پرن
از گریبان شکوفه بادام
پر ستاره‌ست جهان را دامن
هم کنون غنچه پیکان کردار
کند از سحر ز بیجاده مجن
باغ شد چون رخ شاهان ز کمال
شاخ چون زلف عروسان ز شکن
مرغ نالید به گلبن ز فنون
باد بیزاست درختان ز فتن
ابر چون خامه خواجه به سخا
چون دل خواجه بیاراست چمن
خواجه اسعد که عطای ملکش
داد خلق حسن و خلق حسن
آنکه تا سیرت او شامل شد

خصلت سیئه بگذاشت وطن
آنکه تا بخشش او جای گرفت
رخت برداشت ز دل رنج و حزن
پیش یک نکته آن دریا دل
شد چو خرمهره همه در عدن
علمها دارد سرمایه جان
کارها داند پیرایه تن
نکته رایش اگر شمع شود
بودش دایره شمس لکن
ذره خلش اگر نشر شود
یاد نارد کسی از مشک ختن
گر رسد ماده عونش به عروق
روح محروم نشیند ز شجن
ور وزد شمت هر مش به دماغ
دیده معزول بماند ز وسن
شادباش ای سخن از دو لب تو
همچو در عدن از لعل یمن
به سخن چونت ستایم بر آنک
مدح تو بیشتر آمد ز سخن
گردن عالمی از بخشش زر
کردی آراسته تو از شکر و منن
خاصه از جود تو دارد پدرم
طوقی از منت اندر گردن

همه مهر تو نگارد به روان
همه مدح تو سرايد به دهن
از بسی شکر که گفتی ز تو او
عاشق خاک درت بودم من
لیکن از دیده بنامیزد باز
بیش از آنست که بردم به تو ظن
من چو جانی‌ام نزدیک پدر
جان او باز مرا همچو بدن
پدرم تا که رضای تو خرد
جانی آورد به نزد تو ثمن
بنگر ای جان که اوصاف تو تا
چه درافشانده ز دریای فطن
تا نگویی تو مها کین پسرک
دردی آورد هم از اول دن
کاین چراغی که برافروخته‌اند
گر ز سعی تو بیابد روغن
تو ببینی که به یک ماه چو ماه
کند از مهر تو عالم روشن
پسری داری هم نام رهی
از تو می خدمت او جویم من
زان که نیکو کند از همنامی
خدمت خواجه حسن بنده حسن
تا بود کندی خنجر ز سنان

تا بود تیزی خنجر ز فسن
باد بنیاد ولی تو جنان
باد بنگاه عدوی تو دمن
شاخ سعد از طرف بخت برآر
بیخ نحس از چمن عمر بکن
رایت ناصح چون تیغ بدار
گردن دشمن چون شمع بزن



با تابش زلف و رخت ای ماه دلفروز
از شام تو قدر آید و از صبح تو نوروز
از جنبش موی تو برآید دو گل از مشک
وز تابش روی تو برآید دو شب از روز
بر گرد یکی گرد دل ما و در آن دل
گر جز غم خود یابی آتش زن و بفروز
هر چند همه دفتر عشاق بخواندیم
با این همه در عشق تو هستیم نو آموز

در مملکت عاشقی از پسته و بادام
بوس تو جهانگیر شد و غمزه جهانسوز
تا دیده ما جز به تو آرام نگیرد
از بوسه‌ش مهری کن و ز غمزه‌ش بردوز
با هجر تو هر شب ز پی وصل تو گویم
یارب تو شب عاشق و معشوق مکن روز

مسعود سعد سلمان

مسعود سعد سلمان (نیمه دوم سده پنجم و آغاز سده ششم هجری) از جشن نوروز، دیدار محبوب و شادی و سرور و موسیقی نوروزی، چنین یاد می کند:

رسید عید و من از روی حور دلبر دور
چگونه باشم بی روی آن بهشتی حور
رسید عید همایون شها به خدمت تو
نهاده پیش تو هدیه نشاط لهُو و سرور
برسم عید شها باده مروق نوش
به لحن بربط و چنگ و چغانه و طنبور

جمال‌الدین عبدالرزاق

جمال‌الدین عبدالرزاق (سده ششم هجری) باد بهاری را آرایشگر و باغ را عروسک‌ساز می بیند:

اینک اینک نوبهار آورد بیرون لشکری



هریکی چون نو عروسی در دگرگون زیوری
 گر تماشا می‌کنی برخیز کاندرا باغ هست
 باد چون مشاطه‌ای و باغ چون لعبت گری
 عرض لشکر می‌دهد نوروز و ابرش عارض است
 وز گل و نرگس مراد را چون ستاره لشکری

عطار نیشابوری

عطار نیشابوری (۵۴۰ – ۶۱۸ هجری قمری) با یک دیدگاه
 وحدت‌وجودی به بهار می‌نگرد. او خویشتن خویش، طبیعت و خدا را در
 دگرگونی بهار می‌جوید:

جهان از باد نوروزی جوان شد
 زهی زیبا که این ساعت جهان شد
 شمال صبحدم مشکین نفس گشت
 صبای گرم رو عنبرفشان شد
 تو گویی آب خضر و آب کوثر
 ز هر سوی چمن جویی روان شد
 چو گل در مهد آمد بلبل مست
 به پیش مهد گل نعره‌زنان شد
 کجایی ساقیا؟ درده شرابی
 که عمرم رفت و دل خون گشت و جان شد
 قفس بشکن کزین دام گلوگیر
 اگر خواهی شدن اکنون توان شد
 چه می‌جویی به نقد وقت خوش باش
 چه می‌گویی که این یک رفت و آن شد
 یقین می‌دان که چون وقت اندر آید



تو را هم می‌باید از میان شد
چو باز افتادی از ره ز سر گیر
که هم‌ره دور رفت و کاروان شد
بلایی ناگهان اندر پی ماست
دل عطار ازین غم ناگهان شد



آرامگاه عطار در نیشابور

ای بلبل خوشنوا فغان کن
ای بلبل خوشنوا فغان کن
عید است نوای عاشقان کن
چون سبزه ز خاک سر بر آورد

ترك دل و برگ بوستان كن
 بالشت ز سنبل و سمن ساز
 وز برگ بنفشه سايبان كن
 چون لاله ز سر كله بينداز
 سرخوش شو و دست در ميان كن
 بردار سفينه غزل را
 وز هر ورقى گلى نشان كن
 صد گوهر معنى ار توانى
 در گوش حريف نكته‌دان كن
 وان دم كه رسى به شعر عطار
 در مجلس عاشقان روان كن
 ما صوفى صفة صفاييم
 بى خود ز خوديم و از خداييم

نظامی گنجوی

نظامی گنجوی (۵۳۵ – ۶۱۲ هـ. ق) تصویر پرداز چیره دست ادبیات ایران، در بهارانه‌هایش تصویرهای ناب و دل‌انگیز از بهار دارد.

بیا ساقی از خنب دهقان پیر
 میی در قدح ریز چون شهد و شیر
 نه آن می‌که آمد به مذهب حرام
 میی کاصل مذهب بدو شد تمام
 بیا باغبان خرمی ساز كن
 گل آمد در باغ را باز كن
 نظامی به باغ آمد از شهر بند

بیاری بستان به چینی پرند
ز جعد بنفشه برانگیز تاب
سرنرگس مست برکش ز خواب
لب غنچه را کایدش بوی شیر
ز کام گل سرخ در دم عبیر
سهی سرو را یال برکش فراخ
به قمری خبر ده که سبزست شاخ
یکی مژده ده سوی بلبل به راز
که مهد گل آمد به میخانه باز
ز سیمای سبزه فروشوی گرد
که روشن به شستن شود لاجورد
دل لاله را کامد از خون به جوش
فرو مال و خونی به خاکی پیوش
سرنسترن را ز موی سپید
سیاهی ده از سایه مشک بید
لب نارون را می‌آلود کن
به خیری زمین را ز راندود کن
سمن را درودی ده از ارغوان
روان کن سوی گلبن آب روان
به نورستگان چمن باز بین
مکش خط در آن خطه نازنین
به سرسبزی از عشق چون من کسان
سلامی به هر سبزه‌ای می‌رسان

هوا معتدل بوستان دلکش است
هوای دل دوستان زان خوشست
درختان شکفتند بر طرف باغ
برافروخته هر گلی چون چراغ
به مرغ زبان بسته آواز ده
که پرواز پارینه را ساز ده
سراینده کن ناله چنگ را
درآور به رقص این دل تنگ را
سر زلف معشوق را طوق ساز
درافکن بدین گردن آن طوق باز
ریاحین سیراب را دسته بند
برافشان به بالای سرو بلند
از آن سیمگون سکه نوبهار
درم ریز کن بر سر جویبار
به پیرامن برکه آبگیر
ز سوسن بیفکن بساط حریر
در آن بزمه خسروانی خرام
درافکن می خسروانی به جام
به من ده که می خوردن آموختم
خورم خاصه کز تشنگی سوختم
به یاد حریفان غربت گرای
کز ایشان نبینم یکی را به جای
چو دوران ما هم نماند بسی

خورد نیز بر یاد ما هر کسی
به فصلی چنین فرخ و سازمند
به بستان شدم زیر سرو بلند
ز بوی گل و سایه سرو بن
به بلبل درآمد نشاط سخن
به گل چیدن آمد عروسی به باغ
فروزنده روئی چو روشن چراغ
سر زلف در عطف دان‌کشان
ز چهره گل از خنده شکر فشان
رخی چون گل و بر گل آورده خوی
به من داد جامی پر از شیر و می
که بر یاد شاه جهان نوش کن
جز این هر چه داری فراموش کن
نشستم همی با جهان‌دیدگان
زدم دلستان پسندیدگان
به چندین سخنهای زیبا و نغز
که پالودم از چشمه خون و مغز
هنوزم زبان از سخن سیر نیست
چو بازو بود باک شمشیر نیست
بسی گنجهای کهن ساختم
درو نکته‌های نو انداختم
سوی مخزن آوردم اول بسیج
که سستی نکردم در آن کار هیچ

وزو چرب و شیرینی انگیختم
به شیرین و خسرو در آمیختم
وز آنجا سرا پرده بیرون زدم
در عشق لیلی و مجنون زدم
وزین قصه چون باز پرداختم
سوی هفت پیکر فرس تاختم
کنون بر بساط سخن پروری
زنم کوس اقبال اسکندری
سخن رانم از فرو فرهنگ او
برافرازم اکلیل و اورنگ او
پس از دورهایی که بگذشت پیش
کنم زندش از آب حیوان خویش
سکندر که راه معانی گرفت
پی چشمه زندگانی گرفت
مگر دید کز راه فرخندگی
شود زنده از چشمه زندگی
سوی چشمه زندگی راه جست
کنون یافت آن چشمه کانگاه جست
چنین زد مثل شاه گویندگان
که یابندگانند جویندگان
نظامی چو می‌با سکندر خوری
نگهدار ادب تاز خود بر خوری
چو همخوان خضری برین طرف جوی



به هفتاد و هفت آب لب را بشوی



وقتی گرمای بهار، اندام زمهریر [سرما بسیار سخت] را می شکند،
زیبائی طبیعت خواب از چشم نظامی می رباید:

چون به تثلیث مشتری و زحل
شاه انجم ز حوت شد به حمل

سبزه خضر و ش جوانی یافت
چشمه آب زندگانی یافت

ناف هر چشمه رود نیلی شد
هر سبیلی به سلسبیلی شد

مشک برگشت خاک عودی پوش
نافه خر گشت باد نافه فروش

اعتدال هوای نوروزی
راست رو شد به عالم افروزی

باد نوروزی از قباله نو

با ریاحین نهاد جان به گرو
رستنی سر برون زد از دل خاک
زنگ خورشید گشت از آینه پاک
شب‌نم از دامن اثیر نشست
گرمی اندام زمهریر شکست
برف کافوری از گریوه کوه
رود را زاب دیده داد شکوه
سبزه گوهر فزود بینش را
داد سرسبزی آفرینش را
نرگس‌تر به چشم خواب آلود
هر کرا چشم بود خواب ربود
باد صبح از نسیم نافه گشای
بر سواد بنفشه غالیه سای
سرو کز سایه بادبان زده
جعد شمشاد را به شانه زده
چشم نیلوفر از شکنجه خواب
جان در انداخته به قلعه آب
غنچه‌های نو از شکوفه شاخ
کرده لؤلؤا چو برگ لاله فراخ
سوسن از بهر تاج نرگس مست
شوشه زر نهاده بر کف دست
از شمایل شمامه‌های بهار
بی‌قیامت ستاره کرده نثار

شنبلید سرشک در دیده
زعفران خورده باز خندیده
کاتب الوحی گل به آب حیات
بر شقایق به خون نوشته برات
برگ نسرين به گوهر آمودن
شاخ سوسن به توتیا سودن
جعد بر جعد بسته مرزنگوش
ديلم آسا فکنده بر سر دوش
گشته هم برگ و هم گیا راضی
این به مقراضه آن به مقراضی
سنبل از خوشهای مشک انگیز
برقرنفل گشاده عطسه تیز
داده خیری به شرط هم عهده
یاسمن را خط ولیعهده
بوی سیسنبدر از حرارت خویش
عقرب چرخ را گداخته نیش
غنچه با چشم گاو چشم به ناز
مرغ با گوش پیلگوش به راز
گل کافور بوی مشک نسیم
چون بناگوش یار در زر و سیم
مشک بید از درخت عود نشان
گاه کافور و گاه مشک فشان
ارغوان و سمن برابر دید

رایتی برکشیده سرخ و سپید
ز آفت بید برگ بادخزان
شاخ پر برگ بید دست گزان
گل کمر بسته در شهنشاهی
خاک چون باد در هوا خواهی
بلبل آواز برکشیده چو کوس
همه شب تا به وقت بانگ خروس
سرخ گل را به سبز میدانی
پنج نوبت زنان به سلطانی
برسر سرو بانگ فاختگان
چون طرب رود دلنواختگان
نای قمری به ناله سحری
خنده برده ز کام کبک دری
بانگ دراج بر حوالی کشت
کرده تقطیع بیتهای بهشت
زند باف از بهشت نامه زند
در شب آورد و خواند حرفی چند
عندلیب از نوای تیز آهنگ
گشته باریک چون بریشم چنگ
باغ چون لوح نقشبند شده
مرغ و ماهی نشاطمند شده
شاه بهرام در چنین روزی
کرد شاهانه مجلس افروزی

از نمودار هفت گنبد خویش
گنبدی ز آسمان فراخته بیش
چاربندی رسید پیکی چست
راه شش طاق هفت گنبد جست
چون درآمد در آن بهشتی کاخ
شد دلش چون در بهشت فراخ
کرد بر خسرو آفرین دراز
کافرین کرده بود برد نماز
گفت باز از نگارخانه چین
جوش لشگر گرفت روی زمین
ماند پیمان شاه را فغفور
شد دگر ره ز نیک عهدی دور
چینیان را وفا نباشد و عهد
ز هرناک اندرون و بیرون شهد
لشگری تیغ برکشیده به اوج
تا به جیحون رسیده موج به موج
سیلی آمد گرفت صحرائی
هر نهنگی درو چو دریائی
گر شه این شغل را بدارد پاس
چینیان خون ما خورند به طاس
شه چو از فتنه یافت آگاهی
در بلا دید عافیت خواهی
پیشتر زانکه در سرآید دام

دامن از می کشید و دست از جام
رای آن زد که از کفایت و رای
خصم را چون به سر درارد پای
جز به گنج و سپه ندید پناه
کالت نصرت است گنج و سپاه
چون سپه باز جست پنج ندید
چون به گنجینه رفت گنج ندید
هم تهی دید گنج آکنده
هم سلیح و سپه پراکنده
ماند عاجز چو شیر بی دندان
طوق زنجیر و مملکت زندان
شه شنیدم که داشت دستوری
ناخدا ترسی از خدا دوری
نام خود کرده زان جریده که خواست
راست روشن ولی نه روشن و راست
روشن و راستیش بس باریک
راستی کوژ و روشنی تاریک
داده شه را به نام نیک غرور
واو ز تعلیق نیکنامی دور
تا وزارت به حکم نرسی بود
در وزارت خدای ترسی بود
راست روشن چو زو وزارت برد
راستی‌ها و روشنی‌ها مرد

شه چو مشغول شد به نوش و به ناز
او به بیداد کرد دست دراز
فتنه می‌ساخت مصلحت می‌سوخت
ملک می‌جست و مال می‌اندوخت
نایب شاه را به زر و به زیب
داد بر کیمیای فتنه فریب
گفت خلق آرزو طلب شده‌اند
شوخ و گستاخ و بی‌ادب شده‌اند
نعمت ما ز راه سیریشان
داده در کار ما دلیریشان
گر نمالیمشان به رأی و به هوش
ملک را چشم بد بمالد گوش
مردمانی بدند و بد گهرند
یوسفانی ز گرگ و سگ بترند
گرگ را گرگ بند باید کرد
رقص روباه چند باید کرد
خاکیانی که زاده ز میند
ددگانی به صورت آدمیند
ددگان بر وفا نظر ننهند
حکم را جز به تیغ سر ننهند
خوانده باشی ز درس غمزدگان
که سیاوش چه دید از ددگان
جاه جمشید خوار چون کردند

سر دارا به دار چون کردند
مالشان حوضه است و ایشان سیر
گندد آب را به حوض ماند دیر
آب کز خاک تیره‌فش گردد
هم به تدبیر خاک خوش گردد
شاه اگر مست خصم هشیارست
شحنه گر خفته دزد بیدارست
چون سیاست زیاد شاه شود
پادشاهی برو تباه شود
از شهی کو سیاست انگیزد
دشمن و دیو هر دو بگریزد
دیو باشد رعیت گستاخ
چون گذاری نهند پای فراخ
جهد آن کن که از سیاست خویش
نشکنی رونق ریاست خویش
نفریبی به آشنائی کس
کس خود تیغ خودشناسی و بس
شه به امید ماست باده پرست
من قلم دارم و تو تیغ به دست
از تو قهر آید و زمن تدبیر
هر که گویم گرفتنی است بگیر
محتشم را به مال مالش کن
بیدرم را به خون سگالش کن

نیک و بد هر دو هست بر تو حلال
از بدان جان ستان ز نیکان مال
خوار کن خلق را به جاه و به چیز
تا بمانی به چشم خلق عزیز
چون رعیت زبون و خوار بود
ملک پیوسته برقرار بود
نایب شه ز روی سرمستی
کرد با او به جور همدستی
به جفائی که او نمودش راه
جور می‌کرد بر رعیت شاه
تا به حدی که خواری از حد برد
هیچکس را به هیچ کس نشمرد
در ستمکاری پی افشردند
می‌گرفتند و خانه می‌بردند
در ده و شهر جز نفیر نبود
سخنی جز گرفت و گیر نبود
تا در آن مملک به اندک سال
هیچکس را نه ملک ماند و نه مال
همه را راست روشن از کم و بیش
راست و روشن ستد به رشوت خویش
از زر و گوهر و غلام و کنیز
در ولایت نماند کس را چیز
اوفتاد از کمی نه از بیشی

محتشم‌تر کسی به درویشی
خانه‌داران ز جور خانه بران
خانه خویش مانده بر دگران
شهری و لشگری ز جان بستوه
همه آواره گشته کوه به کوه
در نواحی نه گاو ماند و نه کشت
دخل را کس فذالکی ننوشت
چون ولایت خراب شد حالی
دخل شاه از خزانه شد خالی
جز وزیری که خانه بودش و گنج
حاصل کس نبود جز غم و رنج
شاه را چون به ساز کردن جنگ
گنج و لشگر نبود شد دلتنگ
منهیان را یکان یکان به درست
یک به یک حال آن خرابی جست
کس ز بیم وزیر عالم سوز
آنچه شب رفت و انگفت به روز
هرکسی عذری از دروغ انگیخت
کاین تهی دست گشت و آن بگریخت
بر زمین هیچ دخل و دانه نماند
لاجرم گنج در خزانه نماند
شد ز بی مکسبی و بی مالی
ملک شه از مؤدیان خالی

شه چو شفقت برد فراز آیند
بر عملهای خویش باز آیند
شاه را آن بهانه سیر نکرد
لیک بی وقت جنگ شیر نکرد
از بد گنبد جفا پیشه
کرد چندانکه باید اندیشه
ره به سامان کار خویش نبرد
جهد خود با زمانه پیش نبرد



نظامی در منظومه خسرو و شیرین در فصل «سرود گفتن نیکسا از زبان شیرین» ما را به دریافتن بهار تشویق می کند.

نکيسا در ترنم جادوی ساخت
پس آنگه این غزل در راهوی ساخت
بساز ای یار با یاران دلسوز
که دی رفت و نخواهد ماند امروز

گره بگشای با ما بستگی چند
شتاب عمر بین آهستگی چند
ز یاری حکم کن تا شهر یاری
ندارد هیچ بنیاد استواری
به روزی چند با این سست رختی
بدین سختی چه باید کرد سختی
به عمری کو بود پنجاه یا شصت
چه باید صد گره بر جان خود بست
بسا تا به که ماند از طیرگی سرد
بسا سکا که سگبان پخت و سگ خورد
خوش آن باشد که امشب باده نوشیم
امان باشد؟ که فردا باز کوشیم
چو بر فردا نماند امیدواری
بباید کردن امشب سازگاری
جهان بسیار شب بازی نمودست
جهان نادیده‌ای جانا چه سودست
بهاری داری ازوی بر خور امروز
که هر فصلی نخواهد بود نوروز
گلی کو را نبوید آدمی زاد
چو هنگام خزان آید برد باد
گل آن بهتر کزو گلاب خیزد
گلایی گر گذارد گل بریزد
در آن حضرت که نام زر سفالست

چو من مس در حساب آید محالست

لب دریا و آنگه قطره آب
رخ خورشید و آنگه کرم شبتاب

چو بازار تو هست از نیکوی تیز
کسادى را چو من رونق برانگیز

بخر کالای کاسد تا توانی
به کار آید یکی روزت چه دانی؟

درستی گرچه دارد کار و باری
شکسته بسته نیز آید به کاری

اگر چه زر به مهر افزون عیارست
قراضه ریزها هم در شمارست

نهادستی ز عشقم حلقه در گوش
بدین عییم خریدی باز مفروش

تمنای من از عمر و جوانی
وصال تست وانگه زندگانی

به پیغامی ز تو راضی است گوشم
بر آیم زنی اگر زین بیش گوشم

منم در پای عشقت رفته از دست
به خلوت خورده می تنها شده مست

منم آن سایه کز بالا و از زیر
ز پایت سر نگردانم به شمشیر

نگردم از تو تابى سر نگردم
ز تو تا در نگردم برنگردم

سخن تا چند گویم با خیالت
برون رانم جنیبت با جمالت

بهر سختی که تا اکنون نمودم
چو لحن مطربان در پرده بودم
کنون در پرده خون خواهم افتاد
چو برق از پرده بیرون خواهم افتاد

چراغ از دیده چندان روی پوشد
که دیگ روغنش ز آتش نجوشد

بخسبانم ترا من می خورم ناب
که من سرمست خوش باشم تو در خواب

بجای توتیا گردت ستانم
گهی بوسه گهی دردت ستانم

سر زلفت به گیسو باز بندم
گهی گریم ز عشقت گاه خندم

چنان بندم به دل نقش نگینت
که بر دستت نداند آستینت

در آغوش آنچنان گیرم تنت را
که نبود آگهی پیراهنت را

چو لعبت باز شب پنهان کند راز
من اندر پرده چون لعبت شوم باز

گر از دستم چنین کاری بر آید
ز هر خاریم گلزاری بر آید

خدایا ره به پیروزم گردان

چنین پیروزیی روزیم گردان
چو خسرو گوش کرد این بیت چالاک
ز حالت کرد حالی جامه را چاک
به صد فریاد گفت ای باربد هان
قوی کن جان من در کالبد هان



نظامی در خسرو شیرین بهار را دل‌انگیز وصف می‌کند و پیر و جوان را
به شادی فرا می‌خواند و به درستی یادآوری می‌کند که بهار عشق‌های
کهن را تازه می‌کند.

چو پیر سبز پوش آسمانی
ز سبزه بر کشد بیخ جوانی
جوانان را و پیران را دگر بار
به سرسبزی در آرد سرخ گلزار
گل از گل تخت کاوسی بر آرد
بنفشه پر طاوسی بر آرد

بسا مرغا که عشق آوازه گردد
بسا عشق کهن کان تازه گردد
چو خرم شد به شیرین جان خسرو
جهان می‌کرد عهد خرمی نو
چو از خرم بهار و خرمی دوست
به گلها بر درید از خرمی پوست
گل از شادی علم در باغ می‌زد
سپاه فاخته بر زاغ می‌زد
سمن ساقی و نرگس جام در دست
بنفشه در خمار و سرخ گل مست
صبا برقع گشاده مادگان را
صلا در داده کار افتادگان را
شمال انگیخته هر سو خروشی
زده بر گاو چشمی پیل گوشی
زمین نطع شقایق پوش گشته
شقایق مهد مرزن گوش گشته
سهی سرو از چمن قامت کشیده
ز عشق لاله پیراهن دریده
بنفشه تاب زلف افکنده بر دوش
گشاده باد نسرین را بنا گوش
عروسان ریاحین دست بر روی
شگرفان شکوفه شانه در موی
هوا بر سبزه گوهرها گسسته

ز مرد را به مروارید بسته
نموده ناف خاک آبستنی‌ها
ز ناف آورده بیرون رستنیها
غزال شیر مست از دلنوازی
بگرد سبزه با مادر به بازی
تذروان بر ریاحین پر فشانده
ریاحین در تذروان پر نشانده
زهر شاخی شکفته نو بهاری
گرفته هر گلی بر کف نثاری
نواى بلبل و آواى دراج
شکيب عاشقان را داده تاراج
چنين فصلی بدین عاشق نوازی
خطا باشد خطا بی عشق بازی
خرامان خسرو و شیرین و شب و روز
بهر نزهت گهی شاد و دل افروز
گهی خوردند می در مرغزاری
گهی چیدند گل در کوهساری
ریاحین بر ریاحین باده در دست
به شهرود آمدند آن روز سرمست
جنیبت بر لب شهرود بستند
به بانک رود و رامشگر نشستند
حلاوتهای شیرین شکر خند
نی شهرود را کرده نی قند

همان رونق ز خوبیش آن طرف را
که از باران نیسانی صدف را
عبیر ارزان ز جعد مشکبیزش
شکر قربان ز لعل شهد خیزش
از بس خنده که شهدش بر شکر زد
به خوزستان شد افغان طبرزد
قد چون سروش از دیوان شاهی
به گلبن داده تشریف سپاهی
چو گل بر نرگش کرده نظاره
به دندان کرده خود را پاره پاره
سمن کز خواجگی بر گل زدی دوش
غلام آن بنا گوش از بن گوش



آرامگاه نظامی در گنجه



امیر خسرو دهلوی

امیر خسرو دهلوی (۶۵۱ – ۷۲۵ هجری قمری) در بهارانه‌هایش در گلبرگ‌ها حواله و برات عیش و نوش که برای ساقی نوشته را می‌خواند:

چو بوستان تازه گشت از باد نوروز
جهان بستد بهار عالم افروز
ز آسیب صبا در جلوه شد باغ
به غارت داد بلبل خانه زاغ
هوا کرد از گل آشوب خزان دور
به مشک تر به دل شد گرد کافور
عروس غنچه را نو شد عماري
کمر بر بست گل در پرده داری
بنفشه سر بر آورد از لب جوی
زمین گشت از ریاحین عنبرین بوی
نسیم صبحگاه از مشک بوئی
هزاران نافه در بر داشت گویی
حریر گل ورق در خون سرشته
برات عیش بر ساقی نوشته
فلک بر عزم صحرا بارگی جست
به پشت باد سرو نازنین رست
نخست از گشت کرد آهنگ نخجیر
فرو آورد هر مرغی به یک تیر
به گلزار آمد از نخجیرگه شاد
بساط افکند زیر سرو شمشاد
که نوروز آمد و گلزار بشکفت

صبا با گل پیام عاشقان گفت



باغ در ایام بهاران خوش است
موسم گل با رخ یاران خوشست

چون گل نوروز کند نافه باز
نرگس سرمست در آید به ناز

سبزه بر آرد خط عاشق فریب
از دل بیننده رباید شکیب

برگ شود بر گل نسرین فراخ
آب چکد ز ابر بر اندام شاخ

سرو تر اندام ز لطف صبا
از خز بی‌تار بی‌پوشد قبا

تازه شود لاله چو رخسار دوست
غنچه نوخیز نگنجد به پوست
بر رخ گل غازه کند لاله زار
جلوه‌کنان دست بر آرد چنار
از خط سنبل که معنبر شود
خاک چمن غالی‌تر شود
ابر بگرید به رخ بوستان
باغ بخندد چو لب بوستان
تا بنهد بر جگر لاله داغ
گل همه از باد فروزد چراغ
بط ز ترانه که برود آورد
فاختگان را به سرود آورد
گر چه کند مرغ ز مستی خروش
نیز نهد بر سر گل پا به هوش
باز چو گل رخت بریزد ز خار
خنده فراموش کند لاله‌زار
باغ دهد حله رنگین به باد
غنچه ببندد لب شیرن کشاد
سرو سرافراشته پست اوفتد
در ورق لاله شکست اوفتد
نافه شکوفه ندهد بوی مشک
پر شکند فاخته از شاخ خشک
مرغ خورد بر گل نسرین دریغ

باد بیارد به سر سبزه تیغ
نسترن از شاخ درافتد نگون
خشک شود در جگر لاله خون
سرد شود چشمه چو افسردگان
زرد شود سبزه چو گل خوردگان
شاخ بنفشه که ز جا بر شود
کز دمه دیده عبهر شود
برهنه گردد چمن حله پوش
شاخ دهد مژده به هیزم فروش
خنجر سوسن چو فتد بر زمین
سایه ببر ز سر یاسمین
ابر نیارد گهری از سپهر
خار نخارد سر نسرین به مهر
عهد جوانی که بهار تن است
نسبتش اینک هم ازین گلشن است
تا بود اسباب جوانی به تن
روی چو گل باشد و تن چون سمن
تازه بود مجلس یاران به تو
جلوه کند صف سواران به تو
شیفتگان دیده به رویت نهند
رخت هوس بر سر کویت نهند
نکتهت گیسو چو نسیم سحر
رنگ بناگوش چو نسرین تر

نرگس تو باده نداند گناه
غنچه تو خنده ندارد نگاه
تاب دهد چهره ز برنایست
میل کند سینه به رعنا نیست
دیده سوی فتنه پرستی کشد
دل همه در شوخی و مستی کشد
ناز کنی ناز کشندت به جان
دل طلبی نیز دهندت روان
روز چه جویی به شبت آن رسد
تا شب تو نیز به پایان رسد
نوبت پیری چو زند کوس درد
دل شود از خوش دلی و عیش سرد
گونه رخسار به زردی زند
آتش معده دم سردی زند
موی سپید از اجل آرد پیام
پش خم از مرگ رساند سلام
در تن و اندام در اید شکست
لرزه کند پای ز سستی چو دست
چشم شود منزوی از خانها
رخته شود رسته دندانها
قوت دل بشکند و زور تن
پوست جدا گردد چون پیرهن
چنگ صفت رگ جهد از پشت پیر

تار بخندد چو کهن شد صریر
عشق بتان بار بریزد ز دوش
دیگ هوس باز نشیند ز جوش
تیره شود مشعلۀ نور عین
دل به مصلا کشد از کعبتین
خشک شود عمده بازو چو کلک
سست شود مهره گردن ز سلک
کند شود باد هوا را سنان
میل ز معشوق بتابد عنان
از می و گلزار فراغ اوفتد
زهد ضروری به دماغ اوفتد
بر همه این دو دمام رسد
از همه بگذشته به ما هم رسد
آن که ایام جوانی گذشت
عمر بدان گونه که دانی گذشت
تیر قدی بر سر پیری نژند
گفت به بازی که کمانت به چند
گفت مکن نرخ تهی مایگان
رو که هم اکنون رسدت رایگان
عهد بهار از گل شبگیر پرس
ذوق جوانی ز دل پیر پرس
پیر شناسد که جوانی چه بود
تا نرود از تو ندانی چه بود

فارغی از قدر جوانی که چیست
تا نشوی پیر ندانی که چیست



خوش بود باده گلرنگ در ایام بهار
خاصه در سایه گل‌های تر اندام بهار
عاشق زار بهار است نهانی سوسن
لیک از شرم نیارد به زبان نام بهار
بر چمن بود بسی وام بهار از زر و سیم
غنچه بگشاد گره تا بدهد وام بهار
بعد ازین بینی در سایه هر سرو بلند
مجلسی کرده جوانان می آشام بهار
هوشیار اوست به نزد همه اهل معنی
که به مستی گذراند سحر و شام بهار
به غنیمت شمر، ای دوست، اگر یافته ای
روی زیبا و می روشن و ایام بهار

از پی خوردن می با سخنان خسرو
باد می آرد از آن روی تو پیغام بهار

انوری ابیوردی

انوری ابیوردی (سده ۶ قمری همدوره سلجوقیان) سده‌ها پیشتر از سعدی
بهارانه‌های روان (سهل و ممتنع) سروده است. در بخش تغزل قصیده‌ای
در مدح امیر ناصرالدین قتلغ‌شاه، همه پیش‌نیازهای جشن بهاری، شمع،
شرینی، گل، شراب، موسیقی و بوس و کنار را بر می‌شمارد:

شب و شمع و شکر و بوی گل و باد بهار
می و معشوق و دف و رود و نی و بوس و کنار

سبزه و آب گل‌افشان و صبوحی در باغ
نالۀ بلبل و آواز بت سیم عذار

خوش بود خاصه کسی را که توانایی هست
وای بر آنکه دلی دارد و آنهم افکار

نوبهار آمد و هنگام طرب در گلزار
چه بهاری که ز دلها ببرد صبر و قرار

ساقیا خیز که گل رشک رخ حورا شد
بوستان جنت و می کوثر و طوبیست چنار

مرده خواهد که بجنبد به چنین وقت از جا
کشته خواهد که ز خون لاله کند با گلنار

کار می‌ساز که بی‌می نتوان رفت به باغ
مست رو سوی چمن تات کند باغ نثار

بلبل شیفته مست است و گل و سرو و سمن
 نپسندند که او مست بود ما هشیار
 باد نوروز سحرگه چو به بستان بگذشت
 گل صد برگ برون رست ز پیرامن خار
 چرب‌دستی فلک بین تو که بی‌خامه و رنگ
 کرد اطراف چمن را همه پر نقش و نگار
 نقش‌بندی هوا باز نگه کن بر گل
 که دو صد دایره بر دایره زد بی‌پرگار
 شکل غنچه است چو پیکان که بود بر آتش
 برگ بیدست چو تیغی که بر آرد زنگار
 گل نارست درخشنده چو یاقوتین جام
 دانه نار چو ل و چو در جست انار
 طفل غنچه عرق آورده ز تب بر رخ از آن
 مادر ابر همی اشک برو بارد زار
 دی گل سرخ و سهی سرو رسیدند به هم
 در میان آمدشان گفت و شنودی بسیار
 گل همی گفت ترا نیست بر من قیمت
 سرو می‌گفت ترا نیست بر من مقدار
 گل ازو طیره شد و گفت که ای بی‌معنی
 دم خوبی زنی آخر به کدام استظهار
 گویی آزادم و بر یک قدمی پیوسته
 دعوی رقص نمایی و نداری رفتار
 سرو لرزان شد و زان طعنه به گل گفت که من



پای برجایم و همچون تو نیم دست‌گذار
سالها بودم در باغ و ندیدم رخ شهر
تو که دوش آمدی امروز شدی در بازار
گل دگر بار بر آشفست و بدو گفت که من
هر به یک سال یکی هفته نمایم دیدار
نه پس از یازده مه بودن من در پرده
که کنون نیز بیوشم رخ و بنشینم زار
سوی شهر از پی آن رفتم تا دریابم
بزم خورشید زمین سایه حق فخر کبار
نازش ملک و ملک ناصر دین قتلغ شاه
که بدو فخر کند تخت به روزی صدبار
آن جوان بخت شه پاکدل پاک‌سرشت
آن نکوسیرت نیکوسیر نیکوکار
آن خردمند هنردوست که کردست خجل
بحر و کان را به گه بذل یمینش ز یسار
کف او ضامن ارزاق وحوشست و طیور
در او قبله ارکان بلادست و دیار
خه‌خه ای قدر ترا طارم گردون کرسی
زه زه ای رای ترا صبح منیر آینه‌دار
هرچه گویم به مدیح تو و گویند کسان
تو از آن بیشتری نیست در آن هیچ انکار
منکران همه عالم چو رسیدند به تو
بر تمیز و خرد و خلق تو کردند اقرار



احتشام تو درختی است به غایت عالی
 که نشاط و طرب و ناز و نعیم آرد بار
 تو سلیمانی و زیر تو فرس تخت روان
 تخت از معجزه بر باد نشسته چو غبار
 چون کدو خصم تو گردنکش اگر شد چه شود
 هم تواش باز کنی پوست ز تن همچو خیار
 با همه سرکشی توسن گردون چو شتر
 دست حکم تو ببینیش درون کرد مهار
 نیست جز کلک تو گر کلک بود مشک‌فشان
 نیست جز طبع تو گر طبع بود گوهر بار
 همچو باران به نشیب افتد بدخواه تو باز
 گر به بالا کشدش چرخ دو صد ره چو بخار
 دشمنت را چو خرد نیست اگر گنج نهد
 نشود مالک دینار به ملک و دینار
 نشود مشک اگر چند فراوان ماند
 جگر سوخته در نافه آهوی تتار
 علم دولت تو میخ زمین است و زمان
 عزت ذات شریف شرف لیل و نهار
 ده ره از نه فلک ایام شنیدست صریح
 که تویی واسطه هفت و شش و پنج و چهار
 گر چو فرعون لعین خصم تو در بحر شود
 موکب موسویت گرد بر آرد ز بحار
 باز تمکین تو هر جا که به پرواز آید



سر فرو دزد بدخواه تو چون بوتیمار
 گرد نبندد کمر مهر تو چون مور عدوت
 زود از پوست برون آردش ایام چو مار
 تو چنانی که در آفاق ترا نیست نظیر
 به صفا و به حیا و به ثبات و به وقار
 باز اخوان خردمند ترا چتوان گفت
 زیرک و فاضل و دشمن‌شکن و کارگذار
 سرور، پاکدلا، زین فلک بی‌سر و پا
 زندگانی رهی گشت به غایت دشوار
 نقد می‌بایدم امروز ز خدمت صد چیز
 نقدتر از همه حالی فرجی و دستار
 بندگانند فراوان ز تو با نعمت و ناز
 بنده را نیز چه باشد هم از ایشان انگار
 وقت آنست که خواهی ز کرم کلک و دوات
 بدری پاره کاغذ ز کنار طومار
 بر هر آن کس که براتم بنویسی شاید
 به کمال‌الدین باری ننویسی زنهار
 زانکه آن ظالم بی‌رحم یکی حبه نداد
 زان زر و جامه و کرباس و کتان من پار
 آن کمالی که چو نقصان من آمد در پیش
 زان ندیدم من از آن هدیه شاهی آثار
 هجو کی خواستمش گفت ولی ترسیدم
 که نه بر طبع ملک راست بود آن گفتار

بحلش کردم اگر چند که او ظالم بود
با ویم بیش از این نیز مبادا سر و کار
تا جهان ماند، ماناد وجودت به جهان
بادی از بخت و جوانی و جهان برخوردار
دوستان جمع و ندیمان خوش و دولت باقی
سر تو سبز و دلت شاد و تنت بی آزار
عید فرخنده و در عید به رسم قربان
سر بریده عدویت همچو شتر زار و نزار



مکن ای دل که عشق کار تو نیست
بار خود را ببر که بار تو نیست
مردی از عشق و در غم دگری
گرچه این هم به اختیار تو نیست
دیده راز تو فاش کرد از آنک
دیده در عشق رازدار تو نیست
نوبهار آمد و جهان بشکفت
زان ترا چه چو نوبهار تو نیست



سعدی شیرازی

سعدی شیرازی (۵۸۹ - ۶۷۱ ه.خ.) سرشت انسان را شادی‌خواه و بهار را شادی‌آفرین می‌بیند و هر که جز این باشد را بیجان چون سنگ و چوب به شمار می‌آورد.

پریشان شود گل به باد سحر
نه هیزم که نشکافدش جز تبر
جهان پر سماع است و مستی و شور
ولیکن چه بیند در آینه کور؟
نبینی شتر بر نوای عرب
که چو نش به رقص اندر آرد طرب؟
شتر را چو شور طرب در سرست
اگر آدمی را نباشد خرسست



سعدی طبیعت بهاری را می‌ستاید و در فضای بهاری به رقص و سماع در می‌آید. او در بهارانه‌های روان (سهل و ممتنع) که خواندن آنها همیشه لذت بخش است، ما به برخورداری از زیبایی‌های جهان فرا می‌خواند.

بامدادی که تفاوت نکند لیل و نهار
خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار
صوفی از صومعه گو خیمه بزن بر گلزار
که نه وقتست که در خانه بخفتی بیکار
بلبلان وقت گل آمد که بنالند از شوق
نه کم از بلبل مستی تو، بنال ای هشیار
آفرینش همه تنبیه خداوند دلست
دل ندارد که ندارد به خداوند اقرار
این همه نقش عجب بر در و دیوار وجود
هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار
کوه و دریا و درختان همه در تسبیح‌اند
نه همه مستمعی فهم کنند این اسرار
خبرت هست که مرغان سحر می‌گویند
آخر ای خفته سر از خواب جهالت بردار
هر که امروز نبیند اثر قدرت او
غالب آنست که فرداش نبیند دیدار
تا کی آخر چو بنفشه سر غفلت در پیش
حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار
کی تواند که دهد میوه الوان از چوب؟
یا که داند که بر آرد گل صد برگ از خار
وقت آنست که داماد گل از حجله غیب
به در آید که درختان همه کردند نثار
آدمی زاده اگر در طرب آید نه عجب

سرو در باغ به رقص آمده و بید و چنار
باش تا غنچه سیراب دهن باز کند
بامدادان چو سر نافه آهوی تتار
مژدگانی که گل از غنچه برون می‌آید
صد هزار اقچه بریزند درختان بهار
باد گیسوی درختان چمن شانه کند
بوی نسرين و قرنفل بدمد در اقطار
ژاله بر لاله فرود آمده نزدیک سحر
راست چون عارض گلبوی عرق کرده یار
باد بوی سمن آورد و گل و نرگس و بید
در دکان به چه رونق بگشاید عطار؟
خیری و خطمی و نیلوفر و بستان افروز
نقشهایی که درو خیره بماند ابصار
ارغوان ریخته بر دکه خضراء چمن
همچنانست که بر تخته دیبا دینار
این هنوز اول آزار جهان افروزست
باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار
شاخها دختر دوشیزه باغ‌اند هنوز
باش تا حامله گردند به الوان ثمار
عقل حیران شود از خوشه زرین عنب
فهم عاجز شود از حقه یاقوت انار
بندهای رطب از نخل فرو آویزند
نخلبندان قضا و قدر شیرین کار

تا نه تاریک بود سایهٔ انبوه درخت
زیر هر برگ چراغی بنهند از گلنار
سیب را هر طرفی داده طبیعت رنگی
هم بر آن گونه که گلگونه کند روی نگار
شکل امروء تو گویی که ز شیرینی و لطف
کوزه‌ای چند نباتست معلق بر بار
هیچ در به نتوان گفت چو گفتی که به است
به از این فضل و کمالش نتوان کرد اظهار
حشو انجیر چو حلو اگر استاد که او
حب خشخاش کند در عسل شهد به کار
آب در پای ترنج و به و بادام روان
همچو در زیر درختان بهشتی انهار
گو نظر باز کن و خلقت نارنج ببین
ای که باور نکنی فی الشجر الاخضر نار
پاک و بی عیب خدایی که به تقدیر عزیز
ماه و خورشید مسخر کند و لیل و نهار
پادشاهی نه به دستور کند یا گنجور
نقشبندی نه به شنگرف کند یا زنگار
چشمه از سنگ برون آید و باران از میغ
انگبین از مگس نحل و در از دریا بار
نیک بسیار بگفتیم درین باب سخن
و اندکی بیش نگفتیم هنوز از بسیار
تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت او

همه گویند و یکی گفته نیاید ز هزار
آن که باشد که نبندد کمر طاعت او
جای آنست که کافر بگشاید ز ناز
نعمتت بار خدایا ز عدد بیرونست
شکر انعام تو هرگز نکند شکرگزار
این همه پرده که بر کرده ما می‌پوشی
گر به تقصیر بگیری نگذاری دیار
ناامید از در لطف تو کجا شاید رفت؟
تاب قهر تو نیاریم خدایا ز نهار
فعلهایی که ز ما دیدی و نپسندیدی
به خداوندی خود پرده بیوش ای ستار
سعدیا راست روان گوی سعادت بردند
راستی کن که به منزل نرود کج رفتار
حبذا عمر گر انمایه که در لغو برفت
یارب از هر چه خطا رفت هزار استغفار
درد پنهان به تو گویم که خداوند منی
یا نگویم که تو خود مطلعی بر اسرار





سعدی خاموشی بلبلان مشتاق را در بهار غیر ممکن می‌داند.

برخیز که می‌رود زمستان
بگشای در سرای بستان
نارنج و بنفشه بر طبق نه
منقل بگذار در شبستان
وین پرده بگوی تا به يك بار
زحمت ببرد ز پیش ایوان
برخیز که باد صبح نوروز
در باغچه می‌کند گل افشان
خاموشی بلبلان مشتاق
در موسم گل ندارد امکان
آواز دهل نهان نماند
در زیر گلیم و عشق پنهان
بوی گل بامداد نوروز
و آواز خوش هزارستان
بس جامه فروختست و دستار
بس خانه که سوختست و دکان
ما را سر دوست بر کنارست
آنک سر دشمنان و سندان
چشمی که به دوست برکند دوست
بر هم ننهد ز تیرباران
سعدی چو به میوه می‌رسد دست
سهلست جفای بوستانبان



نوروزخوانی در مازندران

برآمد باد صبح و بوی نوروز
به کام دوستان و بخت پیروز
مبارک بادت این سال و همه سال
همایون بادت این روز و همه روز

چو آتش در درخت افکند گلنار
دگر منقل منه آتش میفروز

چو نرگس چشم بخت از خواب برخاست
حسدگو دشمنان را دیده بردوز

بهاری خرمست ای گل کجایی
که بینی بلبلان را ناله و سوز

جهان بی ما بسی بودست و باشد
برادر جز نکونامی میندوز

نکویی کن که دولت بینی از بخت

میر فرمان بدگوی بدآموز

منه دل بر سرای عمر سعدی
که بر گنبد نخواهد ماند این گوز
دریغا عیش اگر مرگش نبودی
دریغ آهو اگر بگذاشتی یوز



علم دولت نوروز به صحرا برخاست
زحمت لشکر سرما ز سر ما برخاست
بر عروسان چمن بست صبا هر گهری
که به غواصی ابر از دل دریا برخاست
تا رباید کله قاقم برف از سر کوه
یزک تابش خورشید به یغما برخاست
طبق باغ پر از نقل و ریاحین کردند
شکر آن را که زمین از تب سرما برخاست
این چه بوییست که از ساحت خلخ بدمید؟
وین چه بادیست که از جانب یغما برخاست؟



چه هواييست که خلدش به تحسر بنشست؟
 چه زمينيست که چرخش به تولا برخاست
 طارم اخضر از عکس چمن حمرا گشت
 بس که از طرف چمن لؤلؤ لالا برخاست
 موسم نغمه چنگست که در بزم صبح
 بلبلان را ز چمن ناله و غوغا برخاست
 بوی آلودگی از خرقة صوفی آمد
 سوز ديوانگی از سينه دانا برخاست
 از زمين ناله عشاق به گردون بر شد
 وز ثری نعره مستان به ثریا برخاست
 عارف امروز به ذوقی بر شاهد بنشست
 که دل زاهد از اندیشه فردا برخاست
 هر دلی را هوس روی گلی در سر شد
 که نه این مشغله از بلبل تنها برخاست
 گوییا پرده معشوق برافتاد از پیش
 قلم عافیت از عاشق شیدا برخاست
 هر کجا طلعت خورشید رخی سایه فکند
 بیدلی خسته کمر بسته چو جوزا برخاست
 هرکجا سروقدي چهره چو يوسف بنمود
 عاشقی سوخته خرمن چو زلیخا برخاست
 با رخس لاله ندانم به چه رونق بشکفت
 با قدش سرو ندانم به چه یارا برخاست
 سر به بالین عدم باز نه ای نرگس مست



که ز خواب سحر آن نرگس شہلا برخاست
به سخن گفتن او عقل ز هر دل برمید
عاشق آن قد مستم که چه زیبا برخاست
روز رویش چو برانداخت نقاب شب زلف
گفتی از روز قیامت شب یلدا برخاست
ترک عشقش بنه صبر چنان غارت کرد
که حجاب از حرم راز معما برخاست
سعدیا تا کی ازین نامه سیه کردن؟ بس
که قلم را به سر از دست تو سودا برخاست



مبارکتر شب و خرمترین روز
به استقبال آمد بخت پیروز
دهلزن گو دو نوبت زن بشارت
که دوشم قدر بود امروز نوروز
مهست این یا ملک یا آدمیزاد
پری یا آفتاب عالم افروز
ندانستی که ضدان در کمینند
نکو کردی علی رغم بدآموز
مرا با دوست ای دشمن وصالست
تو را گر دل نخواهد دیده بردوز
شبان دانم که از درد جدایی
نیاسودم ز فریاد جهان سوز
گر آن شب‌های باوحشت نمی‌بود
نمی‌دانست سعدی قدر این روز





آن نه زلفست و بناگوش که روزست و شبست
وان نه بالای صنوبر که درخت رطبست

نه دهانیست که در وهم سخندان آید
مگر اندر سخن آیی و بداند که لبست

آتش روی تو زین گونه که در خلق گرفت
عجب از سوختگی نیست که خامی عجبست

آدمی نیست که عاشق نشود وقت بهار
هر گیاهی که به نوروز نجبد حطبست

جنبش سرو تو پنداری کز باد صباست
نه که از ناله مرغان چمن در طربست

هر کسی را به تو این میل نباشد که مرا
کآفتابی تو و کوتاه نظر مرغ شبست

خواهم اندر طلبت عمر به پایان آورد
گر چه راهم نه به اندازه پای طلبست

هر قضایی سببی دارد و من در غم دوست
اجلم می‌کشد و درد فراقش سببست

سخن خویش به بیگانه نمی‌یارم گفت
گله از دوست به دشمن نه طریق ادبست

لیکن این حال محالست که پنهان ماند
تو زره می‌دری و پرده سعدی قصبست



دولت جان پرورست صحبت آمیزگار
 خلوت بی مدعی سفره بی انتظار
 آخر عهد شبست اول صبح ای ندیم
 صبح دوم بایدت سر ز گریبان برآر
 دور نباشد که خلق روز تصور کنند
 گر بنمایی به شب طلعت خورشیدوار
 مشعله‌ای بر فروز مشغله‌ای پیش گیر
 تا ببرم از سرم زحمت خواب و خمار
 خیز و غنیمت شمار جنبش باد ربیع
 ناله موزون مرغ بوی خوش لاله زار
 برگ درختان سبز پیش خداوند هوش
 هر ورقی دفتر است معرفت کردگار
 روز بهارست خیز تا به تماشا رویم
 تکیه بر ایام نیست تا دگر آید بهار
 وعده که گفתי شبی با تو به روز آورم
 شب بگذشت از حساب روز برفت از شمار

دور جوانی گذشت موی سیه پیسه گشت
برق یمانی بجست گرد بماند از سوار
دفتر فکرت بشوی گفته سعدی بگوی
دامن گوهر بیار بر سر مجلس بیار

درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند
جهان جوان شد و یاران به عیش بنشستند
کسان که در رمضان چنگ و نی شکستندی
نسیم گل بشنیدید و توبه بشکستند
بساط سبزه لگدکوب شد به پای نشاط
زبسکه عارف و عامی به رقص برجستند
به در نمی‌رود از خانقه یکی هشیار
که پیش شحنه بگوید که صوفیان مستند

کمال الدین اسماعیل

کمال‌الدین اسماعیل (۵۶۸ – ۶۳۵ ه.ق.) که در حمله و قتل‌عام‌های مغول
به قتل رسید، نوروز را دروازه‌ی شادی می‌بیند.

چو گشت از روی تو دلشاد نوروز
در گنج طرب بگشاد نوروز



مولانا جلال الدین (مولوی)

مولانا جلال‌الدین محمد بلخی (۵۸۶ – ۶۵۲ هـ. خ.) در بهارانه‌های خویش، نو شدن طبیعت را با نو شدن جانها و حالها، رفتن کهنه‌ها و آمدن نوها پیوند می‌زند.

آب زنید راه را، هین که نگار می‌رسد
 مژده دهید باغ را، بوی بهار می‌رسد
 راه دهید یار را، آن مه ده چهار را
 کز رخ نوربخش او، نور نثار می‌رسد
 چاک شدست آسمان، غلغله ایست در جهان
 عنبر و مشک می‌دمد، سنجق یار می‌رسد
 رونق باغ می‌رسد، چشم و چراغ می‌رسد
 غم به کناره می‌رود، مه به کنار می‌رسد
 تیر روانه می‌رود سوی نشانه می‌رود
 ما چه نشسته‌ایم پس شه ز شکار می‌رسد
 باغ سلام می‌کند، سرو قیام می‌کند
 سبزه پیاده می‌رود، غنچه سوار می‌رسد
 خلوتیان آسمان تا چه شراب می‌خورند
 روح خراب و مست شد عقل خمار می‌رسد
 چون بررسی به کوی ما خامشی است خوی ما
 زان که ز گفت و گوی ما گرد و غبار می‌رسد



بهار آمد بهار آمد بهار خوش عذار آمد
 خوش و سرسبز شد عالم اوان لاله زار آمد
 ز سوسن بشنو ای ریحان که سوسن صد زبان دارد
 به دشت آب و گل بنگر که پرنقش و نگار آمد
 گل از نسرین همی پرسد که چون بودی در این غربت
 همی گوید خوشم زیرا خوشی‌ها زان دیار آمد
 سمن با سرو می‌گوید که مستانه همی رقصی
 به گوشش سرو می‌گوید که یار بردبار آمد
 بنفشه پیش نیلوفر در آمد که مبارک باد
 که زردی رفت و خشکی رفت و عمر پایدار آمد
 همی زد چشمک آن نرگس به سوی گل که خندانی
 بدو گفتا که خندانم که یار اندر کنار آمد
 صنوبر گفت راه سخت آسان شد به فضل حق
 که هر برگی به ره بری چو تیغ آبدار آمد



ز ترکستان آن دنیا بنه ترکان زیبارو
به هندستان آب و گل به امر شهریار آمد
ببین کان لکلیک گویا برآمد بر سر منبر
که ای یاران آن کاره صلا که وقت کار آمد



عید بر عاشقان مبارک باد
عاشقان عیدتان مبارک باد
عید ار بوی جان ما دارد
در جهان همچو جان مبارک باد
بر تو ای ماه آسمان و زمین
تا به هفت آسمان مبارک باد
عید آمد به کف نشان وصال
عاشقان این نشان مبارک باد

روزه مگشای جز به قند لبش
قند او در دهان مبارک باد

عید بنوشت بر کنار لبش
کاین می بی‌کران مبارک باد
عید آمد که ای سبک روحان
رطل‌های گران مبارک باد

چند پنهان خوری صلاح الدین
بوسه‌های نهان مبارک باد

گر نصیبی به من دهی گویم
بر من و بر فلان مبارک باد

شمس تبریز، همچو عید آمد
بر من و دوستان، مبارک باد



بهار آمد بهار آمد بهار مشکبار آمد
نگار آمد نگار آمد نگار بردبار آمد

صبح آمد صبح آمد صبح روح و روح آمد



خرامان ساقی مه رو به ایثار عقار آمد
 صفا آمد صفا آمد که سنگ و ریگ روشن شد
 شفا آمد شفا آمد شفای هر نزار آمد
 حبیب آمد حبیب آمد به دلداری مشتاقان
 طبیب آمد طبیب آمد طبیب هوشیار آمد
 سماع آمد سماع آمد سماع بی‌صداع آمد
 وصال آمد وصال آمد وصال پایدار آمد
 ربیع آمد ربیع آمد ربیع بس بدیع آمد
 شقایق‌ها و ریحان‌ها و لاله خوش عذار آمد
 کسی آمد کسی آمد که ناکس زو کسی گردد
 مهی آمد مهی آمد که دفع هر غبار آمد
 دلی آمد دلی آمد که دل‌ها را بخنداند
 میی آمد میی آمد که دفع هر خمار آمد
 کفی آمد کفی آمد که دریا در از او یابد
 شهی آمد شهی آمد که جان هر دیار آمد
 کجا آمد کجا آمد کز این جا خود نرفتست او
 ولیکن چشم گه آگاه و گه بی‌اعتبار آمد
 ببندم چشم و گویم شد گشایم گویم او آمد
 و او در خواب و بیداری قرین و یار غار آمد
 کنون ناطق خمش گردد کنون خامش به نطق آید
 رها کن حرف بشمرده که حرف بی‌شمار آمد



آمد بهار خرم و آمد رسول یار
 مستیم و عاشقیم و خماریم و بی‌قرار
 ای چشم و ای چراغ روان شو به سوی باغ
 مگذار شاهدان چمن را در انتظار
 اندر چمن ز غیب غریبان رسیده‌اند
 رو رو که قاعدست که القادم یزار
 گل از پی قدوم تو در گلشن آمدست
 خار از پی لقای تو گشتست خوش عذار
 ای سرو گوش دار که سوسن به شرح تو
 سر تا به سر زبان شد بر طرف جویبار
 غنچه گره گره شد و لطف گره گشاست
 از تو شکفته گردد و بر تو کند نثار
 گویی قیامتست که بر کرد سر ز خاک
 پوسیدگان بهمن و دی مردگان پار
 تخمی که مرده بود کنون یافت زندگی
 رازی که خاک داشت کنون گشت آشکار



شاخی که میوه داشت همی‌نازد از نشاط
بیخی که آن نداشت خجل گشت و شرمسار

آخر چنین شوند درختان روح نیز
پیدا شود درخت نکوشاخ بختیار

لشکر کشیده شاه بهار و بساخت برگ
اسپر گرفته یاسمن و سبزه ذوالفقار

گویند سر بریم فلان را جو گندنا
آن را ببین معاینه در صنع کردگار

آری چو دررسد مدد نصرت خدا
نمرود را برآید از پشه‌ای دمار

شرح و تفسیر این غزل، همراه با خوانش آن در آدرس زیر بشنوید و
بخوانید:

<http://www.panevis.com/2013/07/shams-ghazal-1121.html>



بهار آمد بهار آمد سلام آورد مستان را
از آن پیغامبر خوبان پیام آورد مستان را



زبان سوسن از ساقی کرامت‌های مستان گفت
 شنید آن سرو از سوسن قیام آورد مستان را
 ز اول باغ در مجلس نثار آورد آنگه نقل
 چو دید از لاله کوهی که جام آورد مستان را
 ز گریه ابر نیسانی دم سرد زمستانی
 چه حیل‌ت کرد کز پرده به دام آورد مستان را
 سقاهم ربهم خوردند و نام و ننگ گم کردند
 چو آمد نامه ساقی چه نام آورد مستان را
 درون مجمر دل‌ها سپند و عود می‌سوزد
 که سرمای فراق او ز کام آورد مستان را
 در آ در گلشن باقی بر آ بر بام کان ساقی
 ز پنهان خانه غیبی پیام آورد مستان را
 چو خوبان حله پوشیدند در آ در باغ و پس بنگر
 که ساقی هر چه در باید تمام آورد مستان را
 که جان‌ها را بهار آورد و ما را روی یار آورد
 ببین کز جمله دولت‌ها کدام آورد مستان را
 ز شمس الدین تبریزی به ناگه ساقی دولت
 به جام خاص سلطانی مدام آورد مستان را



یوسف کنعانیم روی چو ماهم گواست
هیچ کس از آفتاب خط و گواهان نخواست
سرو بلندم تو را راست نشانی دهم
راستتر از سرو قد نیست نشانی راست
هست گواه قمر چستی و خوبی و فر
شعشه اختران خط و گواه سماست
ای گل و گلزارها کیست گواه شما
بوی که در مغزهاست رنگ که در چشم‌هاست
عقل اگر قاضیست کو خط و منشور او
دیدن پایان کار صبر و وقار و وفاست
عشق اگر محرم است چیست نشان حرم
آنک به جز روی دوست در نظر او فناست
عالم دون روسپیست چیست نشانی آن
آنک حریفیش پیش و آن دگرش در قفاست
چونک به راهش کند آن به برش درکشد

بوسه او نه از وفاست خلعت او نه از عطاست

چیست نشانی آنک هست جهانی دگر
نو شدن حال‌ها رفتن این کهنه‌هاست

روز نو و شام نو باغ نو و دام نو
هر نفس اندیشه نو نوخوشی و نو غناست

نو ز کجا می‌رسد کهنه کجا می‌رود
گر نه ورای نظر عالم بی‌منتهاست

عالم چون آب جوست بسته نماید و لیک
می‌رود و می‌رسد نو نو این از کجاست

خامش و دیگر مگو آنک سخن بایش
اصل سخن گو بجو اصل سخن شاه ماست

شاه شهی بخش جان مفخر تبریزیان
آنک در اسرار عشق هم‌نفس مصطفاست





ای نوبهار عاشقان داری خبر از یار ما
 ای از تو آبستن چمن و ای از تو خندان باغ‌ها
 ای بادهای خوش نفس عشاق را فریادرس
 ای پاکتر از جان و جا آخر کجا بودی کجا
 ای فتنه روم و حبش حیران شدم کاین بوی خوش
 پیراهن یوسف بود یا خود روان مصطفی
 ای جویبار راستی از جوی یار ماستی
 بر سینه‌ها سیناستی بر جان‌هایی جان فرا
 ای قیل و ای قال تو خوش و ای جمله اشکال تو خوش
 ماه تو خوش سال تو خوش ای سال و مه چاکر تو را



امروز روز شادی و امسال سال گل
 نیکوست حال ما که نکو باد حال گل
 گل را مدد رسید ز گلزار روی دوست



تا چشم ما نبیند دیگر زوال گل
مستست چشم نرگس و خندان دهان باغ
از کر و فر و رونق و لطف و کمال گل
سوسن زبان گشاده و گفته به گوش سرو
اسرار عشق بلبل و حسن خصال گل
جامه دران رسید گل از بهر داد ما
زان می‌دریم جامه به بوی وصال گل
گل آن جهانیست نگنجد در این جهان
در عالم خیال چه گنجد خیال گل
گل کیست قاصدیت ز بستان عقل و جان
گل چیست رقعہ ایست ز جاه و جمال گل
گیریم دامن گل و همراه گل شویم
رقصان همی‌رویم به اصل و نهال گل
اصل و نهال گل عرق لطف مصطفاست
زان صدر بدر گردد آن جا هلال گل
زنده کنند و باز پر و بال نو دهند
هر چند برکنید شما پر و بال گل
مانند چار مرغ خلیل از پی فنا
در دعوت بهار ببین امتثال گل
خاموش باش و لب مگشا خواجه غنچه وار
می‌خند زیر لب تو به زیر ظلال گل



اندر دل من مها دل افروز تویی
یاران هستند و لیک دلسوز تویی
شادند جهانیان به نوروز و به عید
عید من و نوروز من امروز تویی

خواجوی کرمانی

خواجوی کرمانی (۶۸۹ - ۷۵۲ ه.ق.) یکی از شاعران دوران مغول در بهارانه‌های خود جشن نوروز را بدون دیدار دلبر کامل نمی داند.

عید آمد و آن ماه دل افروز نیامد
دل خون شد و آن یار جگر سوز نیامد
نوروز من از عید برون آمدی از شهر
چونست که عید آمد و نوروز نیامد
مه می طلبیدند و من دلشده را دوش
در دیده جز آن ماه دل افروز نیامد
آن ترک ختایی بچه آیا چه خطا دید
کامروز علی رغم بدآموز نیامد



خورشید چو رسمست که هر روز برآید
جانش هدف ناوڪ دلدوز نیامد
تا کشته نشد در غم سودای تو خواجو
در معرکه عشق تو پیروز نیامد



این بوی بهار است که از صحن چمن خاست
یا نکهت مشک است کز آهوی ختن خاست
انفاس بهشت است که آید به مشام
یا بوی اوپس است که از سوی قرن خاست
این سرو کدام است که در باغ روان شد
وین مرغ چه نام است که از طرف چمن خاست
بشنو سخنی راست که امروز در آفاق
هر فتنه که هست از قد آن سیم بدن خاست
سودای دل سوخته لاله سیراب
در فصل بهار از دم مشکین سمن خاست

تا چین سر زلف بتان شد وطن دل
عزم سفرش از گذر حب وطن خاست
آن فتنه که چون آهوی وحشی رمد از من
گویی ز پی صید دل خسته من خاست
هر چند که در شهر دل تنگ فراخ است
دل تنگی ام از دوری آن تنگ دهن خاست
عهدی است که آشفته‌گی خاطر خواجو
از زلف سراسیمه آن عهدشکن خاست

حافظ شیرازی

حافظ شیرازی (حدود ۷۰۶ - ۷۶۹ ه.خ.) در بهارانه‌هایش سرایا شوق و شور است. دگرگونی طبیعت در حافظ آرزوی دگرگونی انسان و جامعه را زنده می‌کند. پیام و آرزوی آزادی و خوشبختی و نوید به آینده روشن در بهارانه‌هایش موج می‌زند.

ساقیا آمدن عید مبارک بادت
وان مواعید که کردی مرواد از یادت
در شگفتم که در این مدت ایام فراق
برگرفتی ز حریفان دل و دل می‌دادت
برسان بندگی دختر رز گو به درآی
که دم و همت ما کرد ز بند آزادت
شادی مجلسیان در قدم و مقدم توست



جای غم باد مر آن دل که نخواهد شادت
 شکر ایزد که ز تاراج خزان رخنه نیافت
 بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت
 چشم بد دور کز آن تفرقه‌ات باز آورد
 طالع نامور و دولت مادرزادت
 حافظ از دست مده دولت این کشتی نوح
 ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت



مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد
 هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد
 برکش ای مرغ سحر نغمه داوودی باز
 که سلیمان گل از باد هوا باز آمد
 عارفی کو که کند فهم زبان سوسن
 تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد
 مردمی کرد و کرم لطف خداداد به من
 کان بت ماه رخ از راه وفا باز آمد



لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح
 داغ دل بود به امید دوا باز آمد
 چشم من در ره این قافله راه بماند
 تا به گوش دلم آواز دراز باز آمد
 گر چه حافظ در رنجش زد و پیمان بشکست
 لطف او بین که به لطف از در ما باز آمد



صبا به تهنیت پیر می فروش آمد
 که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد
 هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشای
 درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد
 تنور لاله چنان بر فروخت باد بهار
 که غنچه غرق عرق گشت و گل به جوش آمد
 به گوش هوش نیوش از من و به عشرت کوش
 که این سخن سحر از هاتفم به گوش آمد
 ز فکر تفرقه بازای تا شوی مجموع
 به حکم آن که چو شد اهرمن سروش آمد

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد
چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد
چه جای صحبت نامحرم است مجلس انس
سر پیاله بیوشان که خرقه پوش آمد
ز خانقاه به میخانه می‌رود حافظ
مگر ز مستی زهد ریا به هوش آمد



بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه شکن
به شادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن
رسید باد صبا غنچه در هواداری
ز خود برون شد و بر خود درید پیراهن
طریق صدق پیاموز از آب صافی دل
به راستی طلب آزادگی ز سرو چمن
ز دستبرد صبا گرد گل کلالة نگر
شکنج گیسوی سنبل ببین به روی سمن
عروس غنچه رسید از حرم به طالع سعد
به عینه دل و دین می‌برد به وجه حسن

صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار
برای وصل گل آمد برون ز بیت حزن
حدیث صحبت خوبان و جام باده بگو
به قول حافظ و فتوی پیر صاحب فن



رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید
وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبید
صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست
فغان قتاد به بلبل نقاب گل که کشید
ز میوه‌های بهشتی چه ذوق دریابد
هر آن که سیب زنخدان شاهدهی نگزید
مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب
به راحتی نرسید آن که زحمتی نکشید
ز روی ساقی مه وش گلی بچین امروز
که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید
چنان کرشمه ساقی دلم ز دست ببرد
که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید



من این مرقع رنگین چو گل بخوام سوخت
 که پیر باده فروشش به جرعه‌ای نخرید
 بهار می‌گذرد دادگستر را دریاب
 که رفت موسم و حافظ هنوز می‌نچشید



ابر آذاری برآمد باد نوروزی وزید
 وجه می‌می‌خواهم و مطرب که می‌گوید رسید
 شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام
 بار عشق و مفلسی صعب است می‌باید کشید
 قحط جود است آبروی خود نمی‌باید فروخت
 باده و گل از بهای خرقة می‌باید خرید
 گویا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش
 من همی‌کردم دعا و صبح صادق می‌دمید
 با لبی و صد هزاران خنده آمد گل به باغ
 از کریمی گویا در گوشه‌ای بویی شنید
 دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک
 جامه‌ای در نیک نامی نیز می‌باید درید
 این لطایف کز لب لعل تو من گفتم که گفت



وین تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید
 عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق
 گوشه گیران را ز آسایش طمع باید برید
 تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد
 این قدر دانم که از شعر ترش خون می‌چکید



ز کوی یار می‌آید نسیم باد نوروzy
 از این باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروzy
 چو گل گر خرده‌ای داری خدا را صرف عشرت کن
 که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی
 ز جام گل دگر بلبل چنان مست می لعل است
 که زد بر چرخ فیروزه صفیر تخت فیروzy
 به صحرا رو که از دامن غبار غم بیفشانی
 به گلزار آی کز بلبل غزل گفتن بیاموزی
 چو امکان خلود ای دل در این فیروزه ایوان نیست
 مجال عیش فرصت دان به فیروzy و بهروzy



طریق کام بخشی چیست ترک کام خود کردن
 کلاه سروری آن است کز این ترک بردوزی
 سخن در پرده می‌گویم چو گل از غنچه بیرون آی
 که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی
 ندانم نوحه قمری به طرف جویباران چیست
 مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی
 می‌ای دارم چو جان صافی و صوفی می‌کند عیش
 خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بد روزی
 جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع
 که حکم آسمان این است اگر سازی و گر سوزی
 به عجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم
 بیا ساقی که جاهل را هنیتر می‌رسد روزی
 می‌اندر مجلس آصف به نوروز جلالی نوش
 که بخشد جرعه جامت جهان را ساز نوروزی
 نه حافظ می‌کند تنها دعای خواجه تورانشاه
 ز مدح آصفی خواهد جهان عیدی و نوروزی
 جنابش پارسایان راست محراب دل و دیده
 جبینش صبح خیزان راست روز فتح و فیروزی





ساقیا سایه ابر است و بهار و لب جوی
 من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی
 بوی یک رنگی از این نقش نمی‌آید خیز
 دلق آلوده صوفی به می ناب بشوی
 سفله طبع است جهان بر کرمش تکیه مکن
 ای جهان دیده ثبات قدم از سفله مجوی
 دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر
 از در عیش درآ و به ره عیب میوی
 شکر آن را که دگر بار رسیدی به بهار
 بیخ نیکی بنشان و ره تحقیق بجوی
 روی جانان طلبی آینه را قابل ساز
 ورنه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی
 گوش بگشای که بلبل به فغان می‌گوید
 خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی
 گفتی از حافظ ما بوی ریا می‌آید
 آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

ابن نصوص شیرازی

ابن نصوص شیرازی (درگذشته به سال ۷۹۳ ه.ق.)

تا بر انداخت نقاب از رخ خود باد بهار
 می زند بلبل سودازده گلبنانگ هزار



امیرشاهی سبزواری

امیرشاهی سبزواری (۷۶۶ - ۸۵۷ ه.ق.)

عید است و نو بهار و جهان را جوانی ای
هر مرغ را به وصل گلی شادمانی ای

اهلی شیرازی

غنچه باغ می شکفت ولی غنچه دل اهلی شیرازی (۸۵۸ - ۹۴۲ ه.ق.)
هنوز بسته است. گلگشت چمن برای آزاده‌هاست ولی او در حصار است.
در آستانه بهار از عزیزان در بند یاد کنیم.

خندید گل و غنچه شکفت و چمن آراست
آن غنچه پژمرده که نشکفت، دل ماست
با خار غم خار گل ای مرغ چمن چیست؟
کاین خار من اندر جگر و خار تو در پاست
گلگشت چمن بر دل آزاده بود خوش
مرغان چمن را به گل و سرو چه پرواست

طالب آملی

طالب آملی (۹۹۴ - ۱۰۳۶ ه.ق.) شگفت‌زده خواهد شد اگر ما همگام با
شکفتن بهار نشکفیم.

آمد بهار و یافت جهان اعتدال نو
مرغ دل از نشاط برآورد بال نو
عالم شکفته شد ز بهار از چه نشکفتد
هجران کشیده ای که ببیند وصال نو
نوروز تازه روی تر از فصل گل رسید
وز روی تازه دارد جهان را جمال نو
می نوش کز دریچه اقبال رخ نمود
روز نوی که مژده رساند ز سال نو
آن قبله که گوشه ابروی دولتش
قدر هلال کهنه شکست از هلال نو
بر باغ صفحه گر اثر فیض او رسد
بالد به خویش هر علفی چون نهال نو
ای ابر ریزشی که بدان مایه فیض بحر
هر دم خورد ز دست تو صد گوشمال نو
آن صبح دولتی تو ، که هر روز روزگار
بیند به روی بخت بلند تو فال نو
آن بحر همتی تو ، که سرمایه نثار
ابر از کف تو کسب کند چون سفال نو
تا باد نام جاه و جلال از فلک ترا
هر دم رساد مژده جاه و جلال نو

وحشی بافقی

وحشی بافقی (۹۱۱ – ۹۶۱ ه.خ.) در بهارانه هایش زایش بهار به دقت توصیف می‌کند و ما را به گشت‌گذار در چمن بهاری در بامداد فرا می‌خواند.

بهار آمد و گشت عالم گلستان
خوشا وقت بلبل خوشا وقت بستان

ز مرد لباسند یا لعل جامه
درختان که تا دوش بودند عریان

دگر باغ شد پر نثار شکوفه
که گل خواهد آمد خرامان خرامان

چه سر زد ز بلبل الا ای گل نو
که چون غنچه پیچیده‌ای پا به دامن

برون آکه صبح است و طرف چمن خوش
چمن خوش بود خاصه در بامدادان

نباشد چرا خاصه اینطور فصلی
دل گل شکفته، لب غنچه خندان

تو گویی که ایام شادی و عشرت
به هم صحبتی عهد بستند و پیمان

ببین صحبت عید با مدت گل
ببین ربط نوروز با عید قربان

ز هم نگسلد عهد شادی و عشرت
چو دوران اقبال دارای دوران

جهاندار صورت جانگیر معنی

شه کشور دل گل گلشن جان
بزرگ جهان و جهان بزرگی
سر سروران جهان میر میران
سرش سبز بادا که نخلی چو او نیست
ز گردی که آید از آن طرف دامن
به دامن یوسف نهفته است کحلی
که روشن کند دیده پیر کنعان
جهان چیست مهمانسرای سخایش
نمکدان مه و مهر نان و فلک خوان
ز درگاه احسان عاجز نوازش
که کار جهان می‌رسد زو به سامان
نشاط شب اول حجله در سر
رود پیرزن جانب بیت احزان
به دوران انصاف و ایام عدلش
به هم الفت گرگ و میش است چندان
که بر عادت مادران گرگ ماده
نخواهد جدا از لب بره پستان
اگر پایه عدل اینست و انصاف
وگر رتبه جود اینست و احسان
عدالت به کسرا سخاوت به حاتم
بود محض تهمت بود عین بهتان
همیشه گشوده است بدخواه جاهش
خدنگی کش از پشت خود جسته پیکان



ز فعل بد خویش افکنده دایم
 پی جان خود افعیی در گریبان
 به دست خود آورده ماری و آنرا
 نهاده سر انگشت خود زیر دندان
 زهی عقرب بی بصارت که خواهد
 که نیش آزمایی نماید به سندان
 رو ای مور و انگار پامال گشتی
 چه می‌جویی از پای پیل سلیمان
 کم از قطره‌ای را به افزون ز دریا
 چه امکان نسبت کجا این کجا آن
 بجنبد از این بحر گر نیم قطره
 به کشتی نوح کند غرق توفان
 چه کارت به سیمرغ و پرواز گاهش
 ترا گر پری باشد ای مور نادان
 باین پر که باریست الحق نه بالی
 نشاید پریدن ز پهنای عمان
 به عهد تو ای از تو اطراف گیتی
 پر از قصر و منظر پر از کاخ و ایوان
 بود جغد ممنون خصمت که او را
 همه خانمان گشته با خاک یکسان
 که گر خانه خصم جاهت نبودی
 نمی‌بود در دهر یک خانه ویران
 دل بد سگال تو و شادمانی

بود خانه مبخل و پای مهمان
اساس وجود وی و اشک حسرت
بود سقف فرسوده و روز باران
عدوی تو آن قابل طوق لعنت
به ابلیس آن رانده قهر یزدان
فکنده‌ست طرح چنان اتحادی
که خواهند سر بر زد از یک گریبان
به جایی که می‌بخشد استاد فطرت
به هر صورتی معنیی در خور آن
چو نوبت به معنی خصم تو افتد
مقرر چنین کرده وینست فرمان
که کلک نگارنده بر جای نطفه
کشد صورتش را به دیوار زهدان
به امداد حفظ دل راز دارت
کزو راز گیتی‌ست در طی کتمان
در آیینه صاف عکس مقابل
توان داشت از چشم بیننده پنهان
به یاقوت اگر موم را دعوی افتد
کز آتش نیاید در او کسر و نقصان
بر آید عرق بر جبین نانشسته
به نیروی حفظ توازن قعر نیران
بساط فرح بخش دولت سرایت
برابر به فردوس می‌کرد رضوان



یکی نکته گفتش صریر در تو
 که رضوان شد از گفته خود پشیمان
 که فردوس خوبست این هست اما
 که در پیش ما نیست تشویش دربان
 جوانبخت شاه‌ها غلام تو وحشی
 غلام ثناگر غلام ثنا خوان
 برای دعا و ثنای تو دارد
 زبان سخن سنج و طبع سخندان
 گرفتم که باشد دلم گنج گوهر
 گرفتم بود خاطر مابر نیسان
 چه آید چه خیزد از این ابر و دریا
 نباشد اگر بر درت گوهر افشان
 لبم عاشق مدح خوانیست اما
 دلیری از این بیش پیش تو نتوان
 ز تصدیعت اندیشه دارم و گرنه
 کجا می‌رسد حرف عاشق به پایان
 الا تا به هر قرن یک بار باشد
 ملاقات نوروز با عید قربان
 همه روز تو عید و نوروز باد
 وزان عید و نوروز عالم گلستان



عذری تبریزی

عذری تبریزی شاعر زمان شاه عباس (۹۹۶ - ۱۰۳۸ ق) می گوید:

آمد بهار و گل شد و نوروز هم گذشت
گرد سرت نگشتم و این روز هم گذشت

هلالی جغتایی

هَلالِی جَغتائی (مرگ ۹۳۶ ه.ق.) بهار بی دلدار را نمی خواهد. می خواهد همراه یار به تماشای باغ و گل برود.

اگر نه از گل نورسته بوی یار آید
هوای باغ و تماشای گل چه کار آید؟
بهار می‌رسد، آهنگ باغ کن، زان پیش
که رفته باشی و بار دگر بهار آید
ز باده سرخوشی خود، زمان زمان، نو کن
چنان مکن که رود مستی و خمار آید
فتاده کشتی عمرم به موج خیز فراق
امید نیست کزین ورطه بر کنار آید
هزار عاشق دل‌خسته خاک راه تو باد
ولی مباد که بر دامن غبار آید
جدا ز لعل تو هر قطره‌ای ز آب حیات
مرا به دیده چو پیکان آبدار آید
چو بار نیست بر این آستان هلالی را

از این چه سود که روزی هزار بار آید؟

بهار می‌رسد آیا بود که در چمنی
نشسته پای گل و یاسمین تو باشی و من

صائب تبریزی

بهار با همه زیبایی‌هایش دل صائب تبریزی (۱۰۰۰ - ۱۰۸۰ ه.ق.
دوران صفویه) را پر خون و زخم‌هایش را تازه می‌کند.

از دل پر خون بلبل کی خبر دارد بهار؟
هر طرف چون لاله صد خونین جگر دارد بهار

شاهدان غیب رابی پرده جولان می‌دهد
منت بسیار بر اهل نظر دارد بهار

مستی غفلت حجاب نشأ بیگانه است
ورنه بیش از باده در دلها اثر دارد بهار

از قماش پیرهن غافل ز یوسف گشته اند
شکوه هاز مردم کوتاه نظر دارد بهار

خواب آسایش کجا آید به چشم شب‌نمش؟
همچو بوی گل عزیزی در سفر دارد بهار

از سرشک ابرو آه برق وهای وهوی رعد
می‌توان دانست شوری در جگر دارد بهار

رنگ و بورا دام اطفال تماشا کرده است



ورنه صد دام تماشای دگر دارد بهار
 از عزیزیه‌های شب‌نم می تراود در چمن
 گوشه چشمی که با اهل نظر دارد بهار
 از برای موشکافان دررگ هر سنبلی
 معنی پیچیده چون موی کمر دارد بهار
 هر زبان سبزه او ترجمان دیگرست
 از ضمیر خاکیان یکسر خبر دارد بهار
 ناله بلبل کجا از خواب بیدارش کند؟
 بالش نرمی که از گل زیر سردارد بهار
 بس که می بالد ز شوق عالم بالا به خود
 خاک رانزدیک شد از جای بردارد بهار
 می کند از طوق قمری حلقه نام سرورا
 قد موزون که راتا در نظر دارد بهار
 عشق دردله‌های سنگین شور دیگر می کند
 جلوه مستانه درکوه و کمر دارد بهار
 قاصد مکتوب ما صائب همان مکتوب ماست
 از شکوفه نامه‌های نامه بردارد بهار





طوفان گل و جوش بهار است ببینید
اکنون که جهان بر سر کار است ببینید
این آینه‌هایی که نظر خیره نمایند
در دست کدام آینه دار است ببینید

بیدل دهلوی

میرزا عبدالقادر بیدل دهلوی (۱۰۵۴ - ۱۱۳۳ هـ. ق.) چشم به راه بهار و دیدار یار است.

منتظران بهار بوی شکفتن رسید
مژده به گلها برید یار به گلشن رسید
لمعه مهر ازل بر در و دیوار تافت
جام تجلی به دست نور ز ایمن رسید
نامه و پیغام را رسم تکلف نماند
فکر عبارت کراست معنی روشن رسید
عشق ز راه خیال گرد الم پاک رفت
خار و خس وهم غیر رفت و به گلخن رسید
صبر من نارسا باج ز کوشش گرفت
دست به دل داشتم مژده دامن رسید
عیش و غم روزگار مرکز خود و شناخت
نغمه به احباب ساخت نوحه به دشمن رسید
مطلع همت بلند مزرع اقبال سبز
ریشه به نخل آب داد دانه به خرمن رسید
زین چمنستان کنون بستن مژگان خطاست

آینه صیقل زنید دیده به دیدن رسید
بردم از این نوبهار نشئه عمر دوبار
دیده‌ام از دیده رست دل به دل من رسید
سرو خرامان ناز حشر چه نیرنگ داشت
هر چه ز من رفته بود با به مسکن رسید
بیدل از اسرار عشق هیچکس آگاه نیست
گاه گذشتن گذشت وقت رسیدن رسید



ای بهار جلوه بس کن کز خجالت یارها
در عرق شستند خوبان رنگ از رخسارها
می‌شود محو از فروغ آفتاب جلوه‌ات
عکس در آینه همچون سایه بر دیوارها
نالہ بسیار است اما بی‌دماغ شکوه‌ایم
بستن منفار ما مهری‌ست بر طومارها
شوق‌دل و مانده پست و بلند دهر نیست
نالہ فرهاد بیرون است ازین کهسارها



اهل مشرب از زبان طعن مردم فارغ است
 دامن صحرا چه غم دارد ز زخم خاها
 دیده ما را غبار دهر عبرت سرمه شد
 مردمک اندوخت این آئینه از زنگارها
 لازم افتاده‌ست واعظ را به اظهار کمال
 کرناواری غریوش مایه گفتارها
 زاهدان کوسه را ساز بزرگی ناقص است
 ریش هم می‌باید اینجا در خور دستارها
 لطفی، امدادی، مدارایی، نیازی، خدمتی
 ای ز معنی غافل آدم شو به این مقدارها
 ما زمینگیران ز جولان هوسها فارغیم
 نقش پا و یک وداع آغوشی رفتارها
 هرکجا رفتیم داغی بر دل ما تازه شد
 سوخت آخر جنس ما از گرمی بازارها
 در گلستانی که بیدل نوبر تسلیم کرد
 سایه هم یک پایه برتر بود ز دیوارها





امروز نسیم یار من می‌آید
 بوی گل انتظار من می‌آید
 وقت است کز آن جلوه به رنگی برسم
 آیین‌ها و بهار من می‌آید

هاتف اصفهانی

هاتف اصفهانی (سده دوازدهم هجری دوران زندیه و افشاریه) در قصیده‌ای در شگفت است که چگونه در این بهاران شمشاد و سنبل، تو بخوان زیبارویان روزگار، بدون شرم از نامحرمان و ترس از بیگانگان گیسو پریشان و زلف افشان کردند.

نسیم صبح عنبر بیز شد بر توده غبرا
 زمین سبز نسرين خیز شد چون گنبد خضرا
 ز فیض ابر آزاری زمین مرده شد زنده
 ز لطف باد نوروزی جهان پیر شد برنا
 صبا پر کرد در گلزار دامان از گل سوری
 هوا آکنده در جیب و گریبان عنبر سارا
 عبیر آمیخت از گیسوی مشکین سنبل پرچین
 گلاب افشاند بر چشم خمارین نرگس شهلا
 به گرد سر و گرم پر فشانی قمری مفتون
 به پای گل به کار جان فشانی بلبل شیدا
 سزد گر بر سر شمشاد و سرو امروز در بستان
 چو قمری پر زند از شوق روح سدره طوبی
 چنار افراخت قد بندگی صبح و کف طاعت
 گشود از بهر حاجت پیش دادار جهان آرا
 پس آنگه در جوانان گلستان کرد نظاره
 نهان از نارون پرسید کای پیر چمن پیرا



چه شد کاطفال باغ و نوجوانان چمن جمله
 سر لهو و لعب دارند زین سان فاحش و رسوا
 چرا گل چاک زد پیراهن ناموس و با بلبل
 میان انجمن دمساز شد با ساغر و مینا
 نبینی سر و پا بر جای را کازاد خوانندش
 که با اطفال می‌رقصد میان باغ بر یک پا
 پریشان گیسوی شمشاد و افشان طره سنبل
 نه از نامحرمان شرم و نه از بیگانگان پروا
 میان سبزه غلطد با صبا نسرین بی تمکین
 عیان با لاله جام می‌زند رعنا نارعنا
 به پاسخ نارون گفتش کز اطفال چمن بگذر
 که امروز امهات از شوق در رقصند با آبا

شهیدی قمی

شهیدی قمی (سده نهم و اوایل سده دهم ه. ق.)

نوبهار آمد دگر عالم گلستان شد چو تو
 ابر گریان گشت چون من باغ خندان شد چو تو

فیاض لاهیجی

فیاض لاهیجی (م ۱۰۷۲ ق)

رسید موسم نوروز و روزگار شکفت
 فرخنده گل شادی، بهار شکفت



قآانی شیرازی

قآانی شیرازی (۱۲۲۳ - ۱۲۷۰ هـ.ق.) در بهارانه خود ضمن وصف نخستین روز بهار، به کوری چشم شیخ جام باده می گیرد.

رساند باد صبا مژده بهار امروز
 ز توبه توبه نمودم هزار بار امروز
 هوا بساط زمرّد فکند در صحرا
 بیا که وقت نشاطست و روزگار امروز
 سحاب بر سر اطفال بوستان بارد
 به جای قطره همی درّ شاهوار امروز
 ز نکهت گل سوری و اعتدال هوا
 چمن معاینه ماند به کوی یار امروز
 ز بوی سنبل و طیب بنفشه خطه خاک
 شدست بوم ختا ساحت تتار امروز
 هم از ترشح باران هم از تبسم گل
 خوشست وقت حریفان باده‌خوار امروز
 بگیر جام ز ساقی که چرخ مینایی
 ز فیض نامیه دارد به سر خمار امروز
 به بوی آنکه برآرد ز خاک تیره عقیق
 شدست ابر شبهرنگ در نثار امروز
 شدست نطع زمرّد ز ابر روی زمین
 که تا به سبزه خورد باده میگسار امروز
 بدیع نیست دلاگر جهانیان مستند

بدیع آنکه نشستست هوشیار امروز
ز عکس طلعت ساقی و باده گلگون
شدست مجلس ما رشک لاله زار امروز
به یادگار عزیزان بود بهار عزیز
چو دوست هست چه حاجت به یادگار امروز
بتی ربود دل من که پیش اهل نظر
مسلمست به خوبی در این دیار امروز
بتان اگر به مثل گلبن شکفته رخند
بود به حسن و جمال او چو نوبهار امروز
یکی به طرف دمن درگذر که برنگری
ز شرم طلعت او لاله داغدار امروز
تو گویی آنکه ز عکس رخس بسیط زمین
چون تنگ مانی گردیده پرنگار امروز
بهر چه کام دل آمد مظفر آیی اگر
ز دست او بکشی در شاهوار امروز
بنوش باده و بگذار تا بگوید شیخ
که نیست همچون روشن سیاهکار امروز
به زندگانی فردا چو اعتمادت نیست
به عیش کوش و میندیش زینهار امروز
به صیقل می روشن خدای را ساقی
ببر ز آینه خاطر غبار امروز
ز ناله تا ببری آب بلبلان مطرب
یکی به زخمه رنگ تار را بخار امروز

به فرق مجلسیان آستین باد بهار
بگیر ساقی گلچهره و بیار امروز

.....

عید شد ساقی بیا در گردش آور جام را
پشت پا زن دور چرخ و گردش ایام را

سین ساغر بس بود ای یار ما را روز عید
گو نباشد هفت‌سین، رندان در آشام را

خلق را بر لب حدیث جامه‌ی نو هست و من
از شراب کهنه می‌خواهم لبالب جام را

هر کسی شکر نهد بر خوان و برخواند دعا
من زلعل شکرینت طالبم دشنام را

هرکسی را هست سیم و دانه‌ی گندم به دست
مایلم من دانه‌ی خال تو سیم‌اندام را

سیر بر خوان است مردم را و من از عمر سیر
بی‌دلارامی که برده‌ست از دلم آرام را

پسته و بادام، نقل روز نوروز است و من
با لب و چشمت نخواهم پسته و بادام را

عود اندر عید می‌سوزد و من نالان چو عود
بی‌بتی کز خال هندو، ره زند اسلام را

یک‌دگر را خلق می‌بوسند و من زین غم هلاک
کز چه بوسد دیگری آن شوخ شیرین‌کام را؟



سرکه بر دستار خوان خلق و همچون سرکه دوست
می‌کند با ما ترش، رنگین‌رخ گلفام را

فروغی بسطامی

فروغی بسطامی (۱۲۱۳ - ۱۲۷۴ ه. ق.) از شیرین‌دهنی بوسه به عیدی گرفت.

یا رب این عید همایون چه مبارک عید است
که بدین واسطه دل دست بتان بوسیده‌ست
گر نه آن ترک سپاهی سر غوغا دارد
پس چرا از گره زلف زره پوشیده‌ست
شاخی از سرو خرامنده او شمشادست
عکسی از عارض رخشنده او خورشیدست
نگه سیر بر آن روی نکو نتوان کرد
بس که از خوی بدش چشم دلم ترسیده‌ست
دوش در بزم صفا تنگ دهان تو چه گفت
که از آن خاطر هر تنگ‌دلی رنجیده‌ست
مطرب از گوشه چشمت چه نوایی سر کرد
که به هر گوشه بسی کشته به خون غلطیده‌ست
تنگ شد در شکرستان دل طوطی گویا
دهن تنگ تو بر تنگ شکر خندیده‌ست
دل یک سلسله دیوانه به خود می‌پیچد
تا که بر گردنت آن مار سیه پیچیده‌ست

حلقه زلف تو را دست صبا نگرفته است
ذکر سودای تو را گوش کسی نشنیده‌ست

با وجود تو نمانده است امیدی ما را
که رخ خوب تو دیباچه هر امیدست

عید فرخنده عشاق به تحقیق تویی
که سحرگه نظرت منظر سلطان دیده‌ست

انبساط دل آفاق ملک ناصر دین
که بساط فلک از بهر نشاطش چیده‌ست

آن که از بخت جوان تا به سر تخت نشست
خاک پایش ز شرف تاج سر جمشیدست

تیغ او روز و غا گردن خصم افکنده‌ست
دست او گاه سخا مخزن زر پاشیده‌ست

آفتاب فلک جود فروغی شاه است
که فروغش به همه روی زمینی تابیده‌ست





عید آمد و مرغان ره گلزار گرفتند
 وز شاخه گل داد دل زار گرفتند
 از رنگ چمن پرده بزاز دریدند
 وز بوی سمن طاقت عطار گرفتند
 پیران کهن بر لب انهار نشستند
 مستان جوان دامن کهسار گرفتند
 زهاد ز کف رشته تسبیح فکندند
 عباد ز سر دسته دستار گرفتند
 یک قوم قدم از سر سجاده کشیدند
 یک جمع سراغ از در خمار گرفتند
 یک زمره به شوخی لب معشوق گزیدند
 یک فرقه به شادی می گلنار گرفتند
 یک طایفه شکر ز لب دوست مزیدند
 یک سلسله ساغر ز کف یار گرفتند
 یک جرگه بی چشم سیه مست فتادند
 یک حلقه خم طره طرار گرفتند
 نوروز همایون شد و روز می گلگون
 پیمان‌کشان ساغر سرشار گرفتند
 شیرین دهنی بوسه به من داد در این عید
 کز شکر او قند به خروار گرفتند
 میران و وزیران و مشیران و دلیران
 دربارگه شاه جهان بار گرفتند
 در پای سریر ملک مملکت آرا

بر کف شعرا دفتر اشعار گرفتند
خدام در دولت دارای گهربخش
بر سر طبق درهم و دینار گرفتند
ابنای جهان عیدی هر ساله خود را
از شاه جوان بخت جهان‌دار گرفتند
اسکندر جمشیدسیر ناصر دین شاه
کز ابر کفش گوهر شه وار گرفتند
فرخنده شد از فر شهی عید فروغی
کز وی همه شاهان سبق کار گرفتند

میرزا نعیم سدهی

میرزا نعیم سدهی (۱۲۷۲ - ۱۳۳۴ ه.ق.) شاعر دوره قاجار تصویری دقیق و ظریف از آمدن بهار بدست می‌دهد.

فرّ جوانی گرفت طفل رضیع بهار
لب ز لبن شست باز شکوفه ی شیر خوار
باز درختان شدند بارور و باردار
سرّ نهان هر چه داشت کرد عیان روزگار
تو گویی امروز شد سرّ خدا آشکار

فصل بهاری گذشت باد ایازی وزید
فواکه رنگ رنگ زهر شجر شد پدید
بنفش و زرد و کبود ، سیاه و سرخ و سپید
ز حسرت بی بری خاک به سر ریخت بید
ز داغ دست تهی نار به خود زد چنار



باز شده بوستان رشك بهشت برین
 صورت هستی گرفت لطیفه ماء و طین
 به صورت گونه گون آمده ماء معین
 پسته و بادام و جوز و فندق و زیتون و تین
 ترنج و نارنج و به، آبی و سیب و انار

باغ توانگر گرفت شکر او تنگ تنگ
 سیم و زرش گونه گون لعل و دُرش رنگ رنگ
 زبرجدش کیل کیل زُمرَدش سنگ سنگ
 لآلی اش مشتش در ایش چنگ چنگ
 خزان اش کوه کوه جواهرش بار بار

به باغ بس فرودین به اُردی اولاد داد
 پس آن کـه اردیبهشت به دست خرداد داد
 پس مـه خردادشان به تیر و مرداد داد
 گـاه به دایه سپرد گاه به استاد داد
 تا همه اطفال باغ شدند کامل عیار

شکوفه در نوبهار چون بدر آورد شاخ
 کنون شکوفه بریخت چون ثمر آورد شاخ
 بر اثر يك دیگر بار و برآورد شاخ
 دانه برآورد بیخ، بیخ برآورد شاخ
 شاخ برآورد برگ، برگ برآورد بار

طـارم پیچان تاک، سپهر آیین بود
 خوشه ی انگور او سهیل و پروین بود
 به شاخ نیلوفری دسته ی نسرین بود



یا به کف شیخ شهر سُبْحه ی سیمین بود
یا به گلوی عَجوز عَقْد دُرِ شاهوار

طبیعت لعل ساز لعل تراشیده باز
لعل تراشیده را پهلوی هم چیده باز
پهلوی هم چیده را به نقره پیچیده باز
به نقره پیچیده را به حَقّه پوشیده باز
به حَقّه پوشیده را به نام نامیده نار

درخت نارنج بود دخترکی کامله
ز نفخ باد بهار به باغ شد حامله
طفل سمینی بـزاد بی مدد قابله
طفل سمینش شده بدن پر از آبله
به چهر گلگونش ماند آبله ی آب دار

بر ز بر شاخ بین سبیک سیمین ذقن
نیمه رخس سرخ دوست نیمه رخس زرد من
عاشق و معشوق کی رود به یک پیرهن
نی غلطم عاشقی است کشته و خونین کفن
به جرم دلدادگی زدند او را به دار

درخت امـرود بین حکمتی انگخته
صـراحی ای ساخته در او شکر ریخته
مشک و گل و زعفران به هم در آمیخته
برابر آفتاب بـه شاخه آویخته
کز پس شش مه شود دوا ی بیمار زار

مهندس طبع ساخت ز هندوانه کـره



علوم جغرافیا درج در او یکسره
جزیره و برّ و بحر چشمه و کوه و دره
به عرض چون بایش زدن دگر دایره
بزن خط استوا بر خط نصف النهار

روی دلارای به از چه سبب زرد شد
چهر مصفای او از چه پر از گرد شد
گمان برم همچو من جفت غم و درد شد
چنین شود هر که او ز دلبرش فرد شد
چنانکه من گشته ام ز هجر زار و فکار

به جان رسیدم ز درد ساقیکا خیز خیز
از آن می درد سوز به ساغرم ریز ریز
ز می به چشم خرد خاک سیه بیز بیز
نامه کنم سخت سخت خامه کنم ریز ریز
جامه کنم چاک چاک چامه کنم پار پار

آتش عشق و جنون شعله زند گاه گاه
گاه کنم وای وای، گاه کشم آه آه
ناله کنان سال سال، مویه زنان ماه ماه
صبح چو کبک دری، خنده زنم قاه قاه
شام چو مرغ سحر، گریه کنم زار زار

پری حصارى

پری حصارى یا پری بخارایى (درگذشت ۱۲۷۰ هـ. خ.)



هر نفس در چشم من حس دیگر دارد بهار،
 از گل رویت مگر بوی اثر دارد بهار.
 جلوه و رنگ گلستانی که در آینه داشت،
 یک جهان حیرانی بر اهل نظر دارد بهار.
 بهر اینار قدت گر نیست، ای ماه، از چی روست،
 این قدر در کیسه‌ی گل مشت زر دارد بهار.
 زندگی بخشد جهان ریگ سرما کشته را،
 چشمه‌ی خضر و دمی عیسی مگر دارد بهار؟!
 هر گلی را دستگاه و رنگ و بوی دیگر است،
 حکم ربانی به عالم آن قدر دارد بهار.
 فیض ارباب کرم تخصیص نیک و بد نداشت،
 در سواد شهر و صحرا یک نظر دارد بهار.
 از پری در باغ حسن و عشق صاحب دولتی،
 چشم یک گل خنده‌ی زخم جگر دارد بهار.

میرزا ابوالقاسم قائم مقام

میرزا ابوالقاسم قائم مقام (۱۱۵۸ - ۱۲۱۴ ه. خ.)

فر فروردین

باز باغ از فر فروردین جوان شد
 گلستان چون روی یار دلستان شد
 باغ را ابر بهاری آبپاری
 کرد و با صبحگاهی باغبان شد
 طرف گلزار آن چنان شد کز نکوئی

خود گوئی رشک گلزار جنان شد
 الفت سرو و تذرو و بلبل و گل
 چون وصال دوستان در بوستان شد
 گاه چون معشوق و عاشق با شقایق
 سبزه جفت و گه سمن با ارغوان شد
 لاله های روشن اندر صحن گلشن
 طیره بخش روشنان آسمان شد
 قطره های ژاله بر رخسار لاله
 چون عرق بر روی یار مهربان شد
 آفتاب از ابر چون رخسار خوبان
 گه نهان شد در نقاب و گه عیان شد

اشرف‌الدین گیلانی

اشرف‌الدین گیلانی، نسیم شمال، (۱۲۴۹ - ۱۳۱۳ خ) در یک بهارانه پرسش‌هایی را مطرح می‌کند، که هنوز پس از صد سال، تازگی دارد و بر اوضاع سیاسی و اجتماعی ایران ما منطبق است.

خلعت نروزی

دهر شد ظلمت‌کده شمشیر اسکندر کجاست؟
 آب حیوان مضمحل شد خضر پیغمبر کجاست؟
 تشنه لب مریدم آخر ساقی کوثر کجاست؟
 از بلورین جام او شربت به ما کی می‌رسد؟
 عید نروزی آمده خلعت به ما کی می‌رسد؟
 وعده ی آسایش و راحت به ما کی می‌رسد؟
 موقع ارزانی نعمت به ما کی می‌رسد؟



لاله ای از گلشن جنت به ما کی می رسد؟
 بوی عشقی نیست پیدا، عشق‌بازان را چه شد؟
 شیرمردان را چه آمد، سرفرازان را چه شد؟
 خون چکید از برگ گل، باد بهاران را چه شد؟
 نفخه‌ای از روضه رحمت به ما کی می رسد؟
 قحطی انصاف و رحم و مردی و جود و سخاست
 رونق بازار بی‌انصافی و ظلم و جفاست
 حال ما امروز همچون حالت مرغ هواست
 یارب آن سیمرغ با قدرت به ما کی می رسد؟
 نام ما را جمله با بی‌احترامی می‌برند
 حاصل مایملک ما را تمامی می‌برند
 طوطیان در شکرستان تلخکامی می‌برند
 یار شیرینکار خوش صحبت به ما کی می رسد؟
 اندرین فصل بهار و عید جمشیدی اساس
 می‌کنیم از پادشاهان جمله خلعت التماس
 خلعت ما صلح این جنگ است و نه رخت و لباس
 وعده‌ی این خلعت و شوکت به ما کی می رسد؟
 خلعت ما راحت و آسایش و امنیت است
 خلعت ما روح و استقلال این ملیت است
 خلعت ما بهر ایران کوشش و جدیت است
 جنبش و اقدام و جدیت به ما کی می رسد؟
 عید نوروز است و جام و باده‌ی خم را بیار
 باقلوا و پشمک و سوهان روح افزا بیار
 نقل و پشمک گر نداری ارده و حلوا بیار

کله های قند بی زحمت به ما کی می رسد؟
 ای دریغا دوغ و دوشاب اندرین کشور یکی است
 پیش بعضی نغمه ی داوود و صوت خر یکی است
 شعر سعدی با کلام میرزا مفخر کشور یکی است
 مزده ی صراف خوش فطرت به ما کی می رسد؟

صدرالدین عینی

با جنبش همه سوی گسترده در بهار، صدرالدین عینی (۱۳۳۳ – ۱۲۵۷)
 شاعر بزرگ تاجیکستان، ما به کار و آفرینش فرا می خواند.

ایام بهار و بامدادی

وقت فرح است و گاه شادی
 برجانب مرغزار بینی
 هرسو گل و لاله زار بینی
 هست آب روان، روان به هر سو
 سبز است ز سبزه ها لب جو
 از بوی گل و گیاه نوخیز
 باد سحری است عنبرآمیز
 گل خرم و برگ تاک خرم
 از سبزه تمام خاک خرم
 زنبور عسل کشد ز هر سو
 شیر ز شکوفه های خشبو
 گنجشک به سعی خویش، دانه
 از دشت برَد به سوی خانه
 خواه مور است و خواه مار است

غرق عمل است و محو کار است
عیب است که آدمی در این حال
بیکار به گوشه ای بخوابد
دنیا همه گشته است فعال
او بر کاری نه بر شتابد

ملک الشعراء بهار

بهارانه‌های محمدتقی بهار (۱۲۶۵ - ۱۳۳۰ هـ. خ.) ضمن تصویر زیبای
دگرگونی طبیعت، سرشاز از عشق به آزادی و مردم است.



ملک الشعراء بهار

بهار مژده‌ی نو داد فکر باده کنید
ز عمر خویش درین فصل استفاده کنید
خورید باده، مدارید غصه‌ی کم و بیش
که غصه کم شود از باده را زیاده کنید
مناسب است به شکرانه‌ی مقام رفیع
گر التفات به یاران اوفتاده کنید
به باد رفت سر شمع و همچنان می‌گفت
که فکر مردم هستی به باد داده، کنید
هجوم عام به قتل بهار، لازم نیست
که خود به قتلگه آید، اگر اراده کنید



رسید موکب نوروز و چشم فتنه غنود
درود باد بر این موکب خجسته، درود
به کتف دشت یکی جوشنی است مینا رنگ
به فرق کوه یکی مغفری است سیم اندرود
سپهر گوهر بارد همی به مینا درع



سحاب لؤلؤ پاشد همی به سیمین خود
 شکسته تاج مرصع به شاخک بادام
 گسسته عقد گهر بر ستاک شفتالود
 به طرف مرز بر آن لاله‌های نشکفته
 چنان بود که سر نیزه‌های خون‌آلود
 به روی آب نگه کن که از تطاول باد
 چنان بود که گه مسکنت جبین یهود
 صنیع آزر بینی و حجت زردشت
 گواه موسی یابی و معجز داوود
 به هر که درنگری، شادیی پزد در دل
 به هر چه برگذری، اندهی کند بدرود
 یکی است شاد به سیم و یکی است شاد به زر
 یکی است شاد به چنگ و یکی است شاد به رود
 همه به چیزی شادند و خرم‌اند و لیک
 مرا به خرمی ملک شاد باید بود



بگریست ابر تیره به دشت اندر
وز کوه خاست خنده کبک نر
خورشید زرد چون کله دارا
ابر سیه چو رایت اسکندر
بر فرق یاسمین، کله خاقان
بر دوش نارون، سلب قیصر
قمری به کام کرده یکی بر ربط
بلبل به نای برده یکی مزمر
نسرین به سر ببسته ز نو دستار
لاله به کف نهاده ز نو ساغر
نوروز فر خجسته فراز آمد
در موکبش بهار خوش دلبر
آن یک طراز مجلس و کاخ بزم
این یک طراز گلشن و دشت و در
آن بزم را طرازد چون کشمیر
این باغ را بسازد چون کشر
هر بامداد، باد برآید نرم
وز روی گل به لطف کشد معجر
خوی کرده گل ز شرم همی خندد
چون خوبرو عروس بر شوهر
بر خار بن بخندد و سیصد گل
چون آفتاب سر زند از خاور
مانند کودکان که فرو خندند

آنگه کشان پذیره شود مادر
قارون هر آنچه کرد نهان در خاک
اکنون همی ز خاک برآرد سر
زمرد همی برآید از هامون
لؤلؤ همی بغلتد در فرغر
پاسی ز شب چو درگذرد گردد
باغ از شکوفه چون فلک از اختر
برف از ستیغ کوه فرو غلتد
هر صبح کآفتاب کشد خنجر



با آمدن بهار، ملک الشعراء از نارواداری و جنگ دلخون می شود و
پریشانی وطن را می سراید.

لاله خونین کفن از خاک سر آورده برون
خاک مستوره قلب بشر آورده برون



نیست این لاله نوحیز، که از سینه خاک
 پنجه جنگ جهانی جگر آورده برون
 رمزی از نقش قتالست که نقاش سپهر
 بر سر خامه ز دود و شرر آورده برون
 یاکه در صحنه گیتی ز نشان‌های حریق
 ذوق صنعت اثری مختصر آورده برون
 منکسف ماه و براو هاله خونبار محیط
 طرحی از فتنه دور فمر آورده برون
 دل ماتمزده مادر زاریست که مرگ
 از زمین همره داغ پسر آورده برون
 شعله واقعه گوییست که از روی تلال
 دست مخبر به نشان خبر آورده برون
 دست خونین زمین است که از بهر دعا
 صلح‌جویانه زکوه و کمر آورده برون
 آتشین آه فرو مرده مدفون شده است
 که زمین از دل خود شعله‌ور آورده برون
 پاره‌های کفن و سوخته‌های جگرست
 کزپی عبرت اهل نظر آورده برون
 عشق مدفون شده و آرزوی خاک شده‌است
 کش زمین بیخته در یکدگر آورده برون
 پاره‌ها ز آهن سرخست که در خاور دور
 رفته در خاک و سر از باختر آورده برون
 بس که خون در شکم خاک فشرده‌است بهم



لخت لختش ز مسامات سر آورده برون
 راست گو که زبان‌های وطن خواهانست
 که جفای فلک از پشت سر آورده برون
 یا ظفر نامچه لشگر سرخست که دهر
 بر سر نیزه به یاد ظفر آورده برون
 یا به تقلید شهیدان ره آزادی
 طوطی سبز قبا سرخ پر آورده برون
 یاکه بر لوح وطن خامه خونبار بهار
 نقشی از خون دل رنجبر آورده برون

اقبال لاهوری

محمد اقبال لاهوری (۱۲۵۶ - ۱۳۱۷ هـ. خ.) در بهارانه‌هایش از سراسر سرزمین نوروز، از کشمیر تا شیراز، یاد می‌کند.

بیا که بلبل شوریده نغمه پرداز است
 عروس لاله، سراپا کرشمه و ناز است
 نواز پرده غیب است ای مقام شناس
 نه از گلوی غزل خوان نه از رگ ساز است
 کسی که زخمه رساند به تار ساز حیات
 ز من بگیر که آن بنده محرمر از است
 مرا ز پردگیان جهان خبر دادند
 ولی زبان نگشایم که چرخ کج باز است



سخن درشت مگو در طریق یاری کوش
 که صحبت من و تو در جهان خدا ساز است
 کجاست منزل این خاکدان تیره نهاد
 که هر چه هست چو ریگ روان به پرواز است
 تنم گلی ز خیابان جنت کشمیر
 دل از حریم حجاز و نوا ز شیراز است



فصل بهار

خیز که در کوه و دشت خیمه زد ابر بهار
 مست ترنم هزار طوطی و دراج و سار
 بر طرف جویبار کشت گل و لاله زار
 چشم تماشا بیار
 خیز که در کوه و دشت خیمه زد ابر بهار
 خیز که در باغ و راغ قافله گل رسید
 باد بهاران وزید مرغ نوا آفرید



لاله گریبان درید حسن گل تازه چید
 عشق غم نو خرید
 خیز که در باغ و راغ قافله گل رسید
 بلبلگان در صفیر ، صلصلگان در خروش
 خون چمن گرم جوش ای که نشینی خموش
 در شکن آئین هوش باده معنی بنوش
 نغمه سرا گل بیوش
 بلبلگان در صفیر ، صلصلگان در خروش
 حجره نشینی گذار گوشه صحرا گزین
 بر لب جوئی نشین آب روان را ببین
 نرگس ناز آفرین لخت دل فرودین
 بوسه زنش بر جبین
 حجره نشینی گذار گوشه صحرا گزین
 دیده معنی گشا ای ز عیان بیخبر
 لاله کمر در کمر نیمه آتش به بر
 می چکدش بر جگر شبنم اشک سحر
 در شفق انجم نگر
 دیده معنی گشا ، ای ز عیان بیخبر
 خاک چمن وانمود راز دل کائنات
 بود و نبود صفات جلوه گریهای ذات
 آنچه تو دانی حیات- آنچه تو خوانی ممات
 هیچ ندارد ثبات
 خاک چمن وانمود راز دل کائنات



دگرگونی بهار، در قلب نیما یوشیج (۱۲۷۴ – ۱۳۳۸ ه. خ.) آرمان
رهائی را زنده می‌کند.

شاید این شکسته پاره‌ها
ذره ذره این ترانه‌ها
شاید بغض این
گلوی خسته‌ام
در این بهار
و روز نو
سر هفت سین نگاه تو
تحویل شود

پژمان بختیاری

هرچند غنچه در باغها خنده می‌زنند اما غنچه دل پژمان بختیاری (۱۳۵۳-
۱۲۷۹) غمگین است.

آن دشمنی که دوست نگردد دل من است
آن عقده‌ای که حل نشود مشکل من است
از دشمنان چگونه شکایت توان نمود
جایی که پاره‌ی تن من قاتل من است
آمد بهار و غنچه‌ی دل خنده زد به شاخ
آن غنچه‌ای که خنده نبیند دل من است
بی غم نبوده‌ام نفسی تا که بوده‌ام
گویی که غم سرشته در آب و گل من است
شاخ غمی است، دانه‌ی اشکی است، ای دریغ



از کشته ی وجود همین حاصل من است
 غرقم به بحر حیرت و راه نجات نیست
 دستم اگر به مرگ رسد ساحل من است
 شادان به یک نگاه که غافل کند کسی
 گر هست در زمانه دل غافل من است
 گفتم مرو بجز دل من در دل کسی
 گفتا که این خرابه کجا قابل من است

میرزا تورسون زاده

میرزا تورسون زاده (۱۲۹۰ - ۱۳۵۶ هـ. خ.) که در تداوم و رسمیت
 بخشیدن نوروژ در تاجیکستان نقش بنیادی داشت، در بهارانه خود از
 نوازندگان می خواهد چنگ بنوازند تا همه پایکوبی کنند.

بهار

پرده بگشاد بهار از رخ زیبامنظر،
 بست سرمای زمستان ز وطن رخت سفر.
 نظر افتاد مرا سوی گل و لاله باغ،
 همه آراسته دیدم، همه را تازه و تر.
 قدکشی دارد و سرسبز شده سرو چمن،
 به مثال پسر و دختر آزاد بشر.
 بوی خوش می دمد و باد صبا می آرد
 به مشام من از آن نکهت جانبخش خبر.
 بلبل مست به شاخ گل بشکفته باغ
 می سراید ز دل شاد به هنگام سحر.
 چون بدیدم گل بشکفته، از آن گشت عیان

لب پر خنده محبوبه دوران به نظر.
 گفتم: ای گل، ز کجا یافتی این سرخی روی؟
 گفت: «رنگ رخ یار تو به من کرد اثر.
 چو شود از پی کارش سحر از خانه برون،
 می‌کند با طرب و شادی از این باغ گذر.
 من فقط خرّمی و اوج و شکوفتن دارم،
 ز خزانم اثری نیست در ایّام دیگر».
 ز جواب خوش گل شاد شدم، خندیدم،
 فکر استاد چمن پرورم افتاد به سر:
 باغبان از دل و جان تربیت باغ نمود،
 هر یکی ریشه پرورده او داد ثمر.
 او به چشم خرد نوع بشر نور دهد،
 نزد وی سرخم و تسلیم شده شمس و قمر.
 مطربا، چنگ بزن، تا که برقصیم همه
 در بهار وطن شاد به آهنگ ظفر.

به استقبال بهار

فیض خود را بر سر ما، ای بهاران، ریز ریز،
 از سر شهر و دهات تاجیکستان ریز ریز.
 نه‌های نقره‌وارت را به صحراهای کشت
 چون عرق‌های جبین مرد دهقان ریز ریز.
 دسته-دسته چیده گل‌های سفید خویش را
 در زمین‌های وسیع پخته‌کاران* ریز ریز.



همچو نور آفتاب بی غبار صبحدم
چشمه‌های صاف را از کوهساران ریز ریز.
هر کجا خرم نما که خلق ما پا می‌نهد،
بو کند تا از رخ گل‌های خندان، ریز ریز.
* پخته کاران – پنبه کاران

بهاریه

بهار آمد، صدای بلبل آمد،
نسیم فارم و بوی گل آمد.
لباس سبز را صحرا به بر کرد،
کلاه سپ سفید آلو به سر کرد.
پس از باریدن باران نیسان
چه زیبایند دشت و کوهساران.
بهار آمد، چمن گلپوش آمد،
دل ما، بچگان، در جوش آمد.
دویدیم و به سوی باغ رفتیم،
همه مانند گل بالیده گفتیم:
درخت نو به باغ نو شنانیم-
درخت سیب و شفتالو رسانیم.
به باغ ما درخت ناک* روید،
انار لاله‌رنگ و تاک روید.
همان سالی که آنها بار آرند،
به ما خرسندی بسیار آرند.



مچورینوار** باید هر جوانی
نماید کشف سرّ باغبانی.

* ناک - گلابی

** مچورین وار – مانند مچورین، باغدار معروف روسی

تیر و کمان

دیروز بعد باران تیر و کمان* برآمد،
بیراق نوبهاران پرتوفشان برآمد.
از قطره‌های باران در آفتاب تابان
رخساره تر نموده، ابرو کمان برآمد.
با رنگ های دلکش، با چهره منقش
حسن زمین دمیده، فوارسان برآمد.
از کوه تا به کوهی، از دشت تا به دشتی
طاووس خوش خرام هندوستان برآمد.
مرغ قفس شکسته، از بند ظلم رسته،
چون رمز دوستی خلق جهان برآمد.
کردم گمان که از دل صوت هزار منزل
چون موج های ساحل در یک زمان برآمد.
* تیر و کمان – رنگین کمان

محمد حسین شهریار

محمد حسین شهریار (۱۲۸۵ – ۱۳۶۷ ه.خ.) بهار را در جان خود
احساس می کند، هرچند تنش یاری نمی کند.

بهار آمد بهار آمد خوش آمد
بهار ی دلگشا و دلکش آمد

نگارین کاروان گل به صحرا
طلایی مهد و نیلی مفرش آمد

شکوفه با کلاه ترک دوزی
بنفشه با قبای زرکش آمد

مرا به یاد ایام جوانی
به سر، سودای یاری مهوش آمد

خمیده شاخ گل از غنچه گویی
کمانداری به تیرو ترکش آمد

به جام لاله شب‌نم عشوه ای داد
که نرگس را به دل ضعف و غش آمد

به یاد چشمه های سینه ی کوه
دلم مومی شد و در آتش آمد

زشش سو دلستانان پنجه و ما
یکی دل کو دچار هر شش آمد

همه گل های مردم سر به راهند
گل من سرگران و سرکش آمد

هنوزم پای جان جلد است و چالاک
اگر پای تنم لخت و لش آمد

به هر می ، لب میالا شهریارا
حریفی جو که بی غل و غش آمد



مرا هر گه بهار آید به خاطر یاد یار آید
بخاطر یاد یار آید مرا هر گه بهار آید
چو پیش خنده ی گل ابر آذاری کند زاری
مرا در سر هوای ناله های زارزار آید
چو فریاد هزار آید شود دردم هزار ای گل
شود دردم هزار ای گل چو فریاد هزار آید
مرا جان دگر بخشد دم باد سحر گاهی
که از باد سحر گاهی نسیم زلف یار آید
چو لاله سر خوش و دلکش دمد در دامن هامون
دل خونین من دور از تو ای گل داغدار آید
بحسرت یادم آید نقش نوشین نگارینم
چمن چون از گل و نسرين پر از نقش و نگار آید
ببار آید نهالان چمن سرسبز شد گیتی
نهال آرزوی من الهی کی ببار آید
چه خوش باشد که آن خورشید رخ با چشم خواب آلود

شب هجران به بالین من شب زنده دار آید
دل چون غنچه پژمرده ی من وا نخواهد شد
اگر صد بار گل روید و گر صد ره بهار آید
خدارا شهریار آن نغمه ی شیرین مکرر کن
مرا هر گه بهار آید به خاطر یاد یار آید



نوبهار آمد و چون عهد بتان توبه شکست
فصل گل دامن ساقی نتوان داد ز دست
کاسه و کوزه ی تقوی که نمودند درست
دیدم آن کاسه به سنگ آمد و آن کوزه شکست
باز از طرف چمن ناله ی بلبل برخاست
عاشقان بی می و معشوق نخواهند نشست
مزدگانی که دگر باره گل از گلبن رست
بلبل سوخته خرمن ز غم هجران رست
سرخ گل خنده زد و ابر به کوهسار گریست
لاله بگرفت قدح بلبل عاشق شد مست
گرفتند بر سر من سایه ی آن سرو بلند
پیش چشمم فلک بر شده بنماید پست
بخت اگر یار شود رخ به میخانه کشم
من دُردی کش ، سودا زده ی باده پرست



نغمه‌ها داشتم از عشق تو چون ساز و فلک
 گوشمال آنقدرم داد که تا رشته گسست
 خبرت هست که دیگر خبر از خویشم نیست؟
 خبرت نیست که آخر خبر از عشقم هست؟
 دلرباتر ز رخت در دمنی گل ندمید
 دلگشاتر ز لب‌ت در چمنی غنچه نبست
 شهریارا دگر از بخت چه خواهی که برند
 خوبرویان غزل نغز تو را دست به دست

پروین اعتصامی

پروین اعتصامی (۱۲۸۵ – ۱۳۲۰) در یک بهارانه از بهار می‌خواهد همانگونه که طبیعت را زیبا می‌کند، جهان را هم از آلودگی‌ها پاک کند.

نوروز

سپیده‌دم، نسیمی روح پرور
 وزید و کرد گیتی را معنبر
 تو پنداری، ز فروردین و خرداد
 بباغ و راغ، بد پیغام آور
 برخسار و بتن، مشاطه کردار
 عروسان چمن را بست زیور
 گرفت از پای، بند سرو و شمشاد
 سترد از چهره، گرد بید و عرعر
 ز گوهر ریزی ابر بهاری
 بسیط خاک شد پر لؤلؤ تر



مبارکباد گویان، در فکندند
درختان را بتارگ، سبز چادر
نماند اندر چمن یک شاخ، کانرا
نیوشاندند رنگین حله در بر
ز بس بشکفت گوناگون شکوفه
هوا گردید مشکین و معطر
بسی شد، بر فراز شاخساران
زمرد، همسر یاقوت احمر
بتن پوشید گل، استبرق سرخ
بسر بنهاد نرگس، افسر زر
بهاری لعبتان، آراسته چهر
بکردار پریرویان کشمر
چمن، با سوسن و ریحان منقش
زمین، چون صحف انگلیون مصور
در اوج آسمان، خورشید رخشان
گهی پیدا و دیگر گه مضمّر
فلک، از پست رائیها مبرا
جهان، ز الوده کاریها مطهر

خلیل الله خلیلی



خلیل‌الله خلیلی (۱۲۸۶ - ۱۳۶۶ ه. خ.)، شاعر فارسی‌گوی معاصر افغان،
با دلی پراندوه و دردمند به پیشباز بهار می‌رود، و نوروز می‌خواهد به
افغانستان به خون نشسته قدم نگذارد.

نوروز آوارگان

گویید به نوروز که امسال نیاید
در کشور خونین کفنان ره نگشاید
بلبل بچمن نغمه شادی نسراید
ماتمزدگان را لب پرخنده نشاید
خون می‌دمد از خاک شهیدان وطن‌وای
ای وای وطن وای
گلگون کفنان را چه بهار و چه زمستان
خونین جگران را چه بیابان چه گلستان
در کشور آتش‌زده در خانه ویران
کس نیست زند بوسه برخسار یتیمان وای
کس نیست که دوزد به تن مرده کفن‌وای
ای وای وطن وای
از سینه هر سنگ تو خون می‌دمد امروز
از خاک تو مستی و جنون می‌دمد امروز
آن لاله چی دیده که نگون می‌دمد امروز
و آن سبزه چرا زرد و زبون می‌دمد امروز
سرخست بخون پا و سر و سرو و سمن‌وای
ای وای وطن وای



رہی معیری

رہی معیری (۱۲۸۸ – ۱۳۴۷)، خوش سلیقہ، از دلبر بسته عیدی با پاکت سخت نمی‌خواهد، بلکه تنها آرزو در سیاهه عیدی پیشنهادی او، بوسه است.

بہار

نوبہار آمد و گل سر زده، چون عارض یار
ای گل تازہ، مبارک بہ تو این تازہ بہار
با نگاری چو گل تازہ، روان شو بہ چمن
کہ چمن شد ز گل تازہ، چو رخسار نگار
لالہ وش بادہ بہ گلزار بزن با دلبر
کز گل و لالہ بود چون رخ دلبر گلزار
زلف سنبل شدہ از باد بہاری در ہم
چشم نرگس شدہ از خواب زمستان بیدار
چمن از لالہ نورستہ بود چون رخ دوست
گلبن از غنچہ سیراب بود چون لب یار
خندہ کن خندہ، چو سوری ز طرب با دلبر
مست شو مست، چو نرگس بہ چمن با دلدار
روز عید آمد و ہنگام بہار است امروز
بوسہ دہ ای گل نورستہ کہ عید است و بہار
گل و بلبل ہمہ در بوس و کنارند ز عشق
گل من، سرمکش از عاشقی و بوس و کنار
گر دل خلق بود خوش کہ بہار آمد و گل



نوبهار منی ای لاله رخ گل رخسار
 ماه را با رخت ای سرو نباشد پرتو
 سرو را با قدت ای ماه نباشد مقدار
 خلق گیرند ز هم عیدی اگر موقع عید
 جای عیدی تو به من بوسه ده ای لاله عذار

فریدون توللی

بهار سرچشمه الهام فریدون تَوَلّی (۱۲۹۸ - ۱۳۶۴ ه. خ.) است.
 شعرهایش در بهار شکوفه می‌دهند و چون زنبق سر می‌کشند.

ساغر یاد

چشمه ها جوشید و بستانها شکفت
 اشک شادی ریخت از چشمان من
 باد رسوا، دامن افشان برگذشت
 بوی گل پیچید در ایوان من

ابر غم در تیرگی بارید و رفت
 دل، طراوت یافت زین بارندگی
 خنده زد چون صبح نمناک بهار
 باز بر من چهر پاک زندگی

تاب گیسوی امید از هم گشود
 بسته شد بر چنگ افسونکار من
 شاخ نیلوفر، ز روزن سر کشید
 نرم نرمک ریخت بر دیوار من



زنبق آسا، ترد و عطر افشان و مست
 شعر شادابم دمید از باغ راز
 بوسه زد بر نوک انگشتان گرم
 نغمه، از دل پایکوبان تا به ساز

غنچه در بازوی ناز آلود یاس
 با شکفتنهای اختر شکفت
 یاد او، رقصان و عریان، در خیال
 خند خندان، جلوه گر شد از نهفت

آرزو، چون نور رویاخیز ماه
 گرم و خوش تابید بر اندام او
 زلف بویا، کرده افشان تا بدوش
 صد هوس در جان بی آرام او

جام لب، پر بوسه پیش آورد و مست
 دست سوزان حلقه زد بر گردنم
 از نفسهایش که کوتاه بود و گرم
 خون به گرمی شعله ور شد در تنم

بر نهادم چشم و خوشبختی گذشت
 چون شرابی آتشین از کام من
 کاش با آن بوسه، تیری بر سینه سوز
 میزدود از یاد هستی نام من



ابوالقاسم حالت

ابوالقاسم حالت (۱۲۹۸ - ۱۳۷۱) در طنزی بهارانه، با آروزهای
دل‌انگیز، نوروز را تبریک می‌گوید:

عید شما مبارک

فردا که ز در شاهد نوروز در آید
لبخند به لب، نور به رخ، گل به بر آید
پیش همه شیرینی و شهد و شکر آید
وز هر دهنی بانک به تبریک بر آید
گوید به ولی خان و علی جان و حسن بک:
ای هموطنان عید شما باد مبارک

بهرم همه شیرینی و آجیل بیارید
آجیل بیارید و به تعجیل بیارید
گر شربت قند است دو پاتیل بیارید
ور خود شکلات است به تفصیل بیارید
کز بهر خوراکی زده مخلص جگرش لک
ای هموطنان عید شما باد مبارک

فرداست که هر طفل کند جامه‌ی خود نو
چون بزبز قندی که دود در عقب جُو
او هم طرف خانه اقوام زند دو
کز دائی و از عمه و از خاله به صد هو
عیدی طلبد تا کُندش جمع به قلک
ای هموطنان عید شما باد مبارک

ای شمس خجل از رخ همچون قمر تو

فرداست که هم دختر تو، هم پسر تو
ریزند تمام از پی عیدی به سر تو
اطفال تو گیرند، همه دور و بر تو
چون آبله‌های تو به دور و بر سالک
ای هموطنان عید شما باد مبارک

در سال نوین باد روان همه خرم
جان باد پر از وجد و تهی باد دل از غم
یک موی الهی نشود از سرتان کم
بادا طرب و عیش و خوشی با همه همدم
همچون گز و سوهان که بود همدم پشتمک
ای هموطنان عید شما باد مبارک

اول همه را جای طرب بر لب جو باد
دوم همه را باده عشرت به سبو باد
سوم همه را نعره شادی به گلو باد
چهارم همه را چهره ب سرخی چو لبو باد
تا زردی رخساره شود قسمت زردک
ای هموطنان عید شما باد مبارک

بر کیسه کاسب برسد سود پی سود
بر کشته‌ی زارع برسد کود پی کود
کس در پی ماهی نکند آب گل آلود
وز لطف خداوند شفا یابد و بهبود
آن طفل که گردیده گرفتار سرخک
ای هموطنان عید شما باد مبارک

هر هموطنی در پی هر کار که بوده

امید که کارش نخورد پیچ چو روده
رویش به سیاهی نشود چون رخ دوده
آنوقت که در بستر آرام غنوده
هرگز نخورد نیش نه از ساس و نه از کک
ای هموطنان عید شما باد مبارک

باشد که به وارفگی موم نباشید
باشد که ستمدیده و مظلوم نباشید
باشد که دل افسرده و مغموم نباشید
باشد که به یک ثانیه محروم نباشید
از لطف خداوند تعالی و تبارک
ای هموطنان عید شما باد مبارک

ژاله اصفهانی

دل گرفته ژاله اصفهانی (۱۳۰۰ - ۱۳۸۶) همراه با باز شدن غنچه گلها
باز می شود.

باد بهار

نوبهار آمد و از سبزه زمین زیبا شد
بوستان بار دگر دلکش و روح افزا شد

سبزه روید و چمن سبز شد و غنچه شکفت
باغ یک پارچه آتشکده از گلها شد

بوی گل آورد از طرف چمن باد بهار
موسم گردش دشت و دمن و صحرا شد



ای عجب گر دل بگرفته من و نشود
اندر این فصل که از باد صبا گل وا شد

وقت آن است که خاطر شود آزاد ز غم
باید از شادی گل شاد شد و شیدا شد

مرغ دل در قفس سینه نگیرد آرام
تا غزل خوان به چمن بابل خوش آوا شد

ژاله صبحدم از چشم تر ابر چکید
گلشت همخانه گل، گوهر بی همتا شد

برای بهار

باز، شد باز لاله های بهار
باز جانم شکوفه زاران شد
از گل و سبزه
وز هوای بهار
باز، شعری شکفته شد در من
غزلی
نغمه ای
برای بهار.

مهدی سهیلی

مهدی سهیلی (۱۳۰۳ - ۱۳۶۶ ه. خ.) با آمدن بهار ما را به گلگشت
طبیعت، با راهنمایی نکته‌بین، فرا می‌خواند.

جامه سبز بهار



باز کن پنجره را، دخترکم فصل بهارست
 بکناری بزن این پرده غمگین دلازار
 باز کن پنجره را -
 تا زند دختر خورشید، بر این غمکده لبخند -
 تا وزد موج نسیمی بمن از دامن دربند
 تا دمد نور سپیدی بتو، از سینه البرز
 تا رسد عطر دلاویز گل از سوی دماوند
 باز کن پنجره را فصل بهار است
 باغ، بیدار شد از خواب دی و بهمن و اسفند

دختر كوچك من فصل بهارست
 باز کن پنجره را -
 تا بدین کلبه رسد نغمه مرغان خوش آهنگ
 تا نسیمی بسر و زلف تو ریزد گل صد رنگ
 تا بخوانیم بهمراه کبوتر، غزل صبح
 تا برانیم باواز قناری غم خود را ز دل تنگ

دخترم! فصل بهارست بر این پنجره ها، پرده میاویز
 تا به بینیم بهر سو، گذر چلچله ها را
 دشت تا دشت درخت است و بر اندام درختان -
 جامه سبز بهارست
 جلگه تا جلگه ز گل ها همه پر نقش و نگار است
 همه انگشت نهالان -
 چشم، تا کار کند غرق نگین های شکوفه است
 همه جا، دست زمین، لاله فروش است
 همه سو، موج هوا، عطر نثار است.



باغ را بنگر و فواره الماس فشان را
ارغوان ریخته بر دامن هر دشت
دشت را بنگرو این فرش زمردوش یاقوت نشان را

دخترم! آینه را از سر این طاقچه بردار
که در این فصل دلاویز -

همه جا آینه‌بندان بهار است
یکطرف پیش رخت، آینه روشن مهتاب -
یکطرف آینه چشمه رخشنده آرام -
یکطرف آینه قدی سیمینه البرز -
با چنین آینه‌بندان بهاری -
هر طرف روی کنی آینه خیز است -
هر کجا پای نهی آینه‌زار است

شانه را دور بیفکن
که تو را گر نبود شانه، نه اندوه و نه بیم است
بهترین شانه تو دست نسیم است

دخترم! عطر چه خواهی؟
که نسیم سحری عطر فروش است
موج هر باد که بر زلف تو پیچد -
پیک خوشبوی بهارست و رباینده هوش است

دخترم! باز کن از گردن خود رشته گوهر
تا که بانوی بهاران ز شکوفه -
به سرو شانه سیمین تو گوهر بفشاند
یا بر انگشت ظریف تو نگین از گل رنگین بنشاند

هر چه زیبائی و زیباست در آغوش بهارست
مرغکان بر سر هر شاخه گل، گرم سرودند -



تازه گل‌ها همه در باغچه آماده رقصند -
 خوشنوا چلچله‌ها، زمزمه‌گر، مست نشاطند -
 لكلكان صیحه‌کنان پیک درودند -
 سارها چرخ‌زنان در دل ابرند -
 گاه، چون موج خروشان، همه در اوج فرازند
 گاه، چون برگ درختان همه در قوس فرودند.

باز کن پنجره را، دخترکم فصل بهارست
 بکناری بزن این پرده غمگین دلازار
 باز کن پنجره را -
 تا زند دختر خورشید، بر این غمکده لبخند -
 تا وزد موج نسیمی بمن از دامن دربند
 تا دمد نور سپیدی بتو از سینه البرز
 تا رسد عطر دلاویز گل از سوی دماوند
 باز کن پنجره را فصل بهار است
 باغ، بیدار شد از خواب دی و بهمن و اسفند



مهدی سهیلی از ناهمخوانی بهار طبیعت و جامعه خون می‌گیرد.

از بهار تا بهار



همه گویند بهار آمده است
 و به هنگام بهار
 باز می رقصد و می رقصد و می رقصد برگ
 باز می تابد و می تابد گل همچو چراغ
 باز می گرید ابر
 باز می خندد باغ
 همه گویند بهار آمده است
 و به هنگام بهار
 باز می جوشد و می جوشد صد چشمه ز سنگ
 جوی را می فشرد لاله در آغوشش تنگ
 از میساید و می ساید قو سینه به موج
 باز از رود خروشان شنوی بس آهنگ
 باز می پوید و می غلتد بر سبزه نسیم
 تا بر آرد ز دل شاخه گل رنگارنگ
 باز می لغزد و می لغزد شب‌نم بر گل
 زان سپس همچو بلوری شود از گل آونگ
 همه گویند بهار آمده است
 لیلک این بار بهار آتش زاست
 چه بهاری که خزانست خزان
 چشمه اش خون و گلش آتش و ابرش از دود
 جای گلبانگ و سرود
 ضجه از مرغ چمن بشنو زاری از روز
 شب‌نمش اشک و گلش سرخی خون
 دشت تا دشت وطن
 همه از خون شهیدست کبود
 باز می رقصد و میرقصد و می رقصد مرگ
 باز می افتد و می افتد تنها به زمین
 آنچنانی که به پاییز فرو ریزد برگ



چه بهاری همه درد
 رفته فریاد نوحه گری تا افلاك
 جای هر قطره ی شهد
 می چكد خون شهیدان از تاك
 باز می بارد و می بارد اندوه ز ابر
 باز می کرید و می کرید طفلی غمناك
 باز می نالد و می نالد مجروح ز تیر
 باز می غلتد و می افتد اشکی بر خاك
 چه بهاریست که پیدا نشود چشمه ز سنگ
 همه جا چشمه ی خونست و همه آتش جنگ
 باز می نالد و می نالد مجروح ز تیر
 باز می غرد و می غرد دشمن چو پلنگ
 شهر از خون شهیدان همه دریتا دریاست
 خصم خونخواره در این دریا مانند نهنگ
 چه شد آن بهار
 دود سرب است به بالای سرت ابری نیست
 یا اگر ابری هست
 هیست که خیزد ز هزاران دل تنگ
 هیچ بارانی نسیت
 هر چه باران بینی
 ی سرب سیاهست که خیزد ز تفنگ
 رنگ گل نیست به صحرا و اگر رنگی هست
 رنگ درد است که بنشانده زنان را در اشك
 رنگ خونست که کردست زمین را گلرنگ
 چه بهاریست؟ که گلها همه داغ
 چه بهاریست؟ که سر ها همه منگ
 چه بهاریست؟ که جانها همه درد



چه بهاریست؟ که دلها همه تنگ
چه بهاریست؟ که دلها همه تنگ

امیرحسین آریان‌پور

امیرحسین آریان‌پور (۱۳۰۳ - ۱۳۸۰) نوشدن و نابودی کهنه را در نبرد
دائمی آنها می‌بیند.

فردا روشن است

این جهان ما، جهان بوده‌ها ست
بوده‌ها آن را چو تار و پوده‌ها ست

هر چه هست و بود، خواهد بود نیز
هر چه خواهد بود، هست و بود نیز

لیک پوینده است ذات بوده‌ها
خود نیار آمد به سان روده‌ها.

هرچه را «این» گویی، آخر «آن» شود
این شود نابود، آنکه آن شود.



در دل هر بود، نابودان نگر
در دل نابودها، بودان نگر.

بود، نابود است و نابود است، بود؟
بودها زاینده از نابوده بود.

چنبر بود و نبود بیکران
شد کماني بهر پیکان زمان:

آنچه با نابودی خود، گشته هست،
بود دیروزی است، بود رفته است

چون شود نابود آنچه هست بود،
مرغ فردا بال و پر خواهد گشود

مرز دیروز است و فردا، روز ما
مام فردا دختر دیروز ما

سرخي اکنون توفاني ما
از سیاهی گذشته شد فرا

از دل سرخ کنون آید پدید
سبزي آینده نو آفرید.



بین درون غنچه نوزاده ای،
تخم فردا، نوگل نازاده ای

هر چه را تو بنگری، آن یک، دو است
هم پیام کهنه، هم پیک نو است

کهنه و نو در ستیز بی درنگ
قلب هر چیز است یک میدان جنگ

نو فرو کوبد رقیب کهنه را
زو بیالاید حریم خانه را

زین کشاکش، خویش هم دیگر شود،
آن چه نو بوده است، خود نوتر شود.

بودنی در پویش جاوید خود،
می فزاید، می فرازد خود به خود

گل ز تخم و غنچه می آید برون،
لیک دارد چیزکی زان دو، فزون

گل، گل است و غنچه تخم است نیز
تخم و غنچه نیست چون گل، عطر بیز



زین سبب آینده پرمایه تر است
از گذشته، هم ز اکنون برتر است

رفت دیروز من و امروز من
می رود، زان پس بیاید روز من

روز من فردا ست، فردا روشن است
شام تیره، بام را آبستن است

روشنی زاید ز بطن تیرگی
زاد بر زاییده یابد چیرگی

گر بخواهی ور نخواهی، شب رود
صبح تاریخ بشر ناگه دمد

ما همه در راه صبح روشنیم
در دل تاریخ، آن سو می رویم

سیر ما سازنده تاریخ ما ست
سیر تاریخی کجا از ما جدا ست؟

چون دوان با شوق و آگاهی رویم
راه تاریخی خود کوتاه کنیم



جنبشی از جان و دل، با چشم باز
مرد اکنون را کند آینده ساز

آفتاب زندگی، تابنده باد،
چشم ما بر طلعت آینده باد!

فریدون مشیری

فریدون مشیری (۱۳۰۵ – ۱۳۷۹) شیفته بهار است. دهها بهارانه لطیف دارد که هم بهار و نوروز ارج می‌نهد، و هم سخت نگران سرنوشت انسان و کینه‌توزی‌های اوست.

یک گل بهار نیست

یک گل بهار نیست
صد گل بهار نیست
حتی هزار باغ پر از گل بهار نیست
وقتی

پرنده‌ها همه خونین بال
وقتی ترانه‌ها همه اشک آلود
وقتی ستاره‌ها همه خاموشند
وقتی که دستها با قلب خون چکان
در چارسوی گیتی
هر جا به استغاثه بلند است
آیا کسی طلوع شقایق را



در دشت شب گرفته تواند دید ؟
وقتی بنفشه های بهاری
در چارسوی گیتی
بوی غبار وحشت و باروت می دهند
آیا کسی صفای بهاران را
هرگز
گلی به کام تواند چید ؟
وقتی که لوله های بلند توپ
در چارسوی گیتی
در استتار شاخه و برگ درخت هاست
این قمری غریب
روی کدام شاخه بخواند ؟
وقتی که دشت ها
دریای پرتلاطم خون است
دیگر نسیم زورق زرین صبح را
روی کدام برکه براند ؟
اکنون که آدمی
از بام
هفت گنبد گردون گذشته است
گردونه زمین را
از اوج بنگریم
از اوج بنگریم
ذرات دل به دشمنی و کینه داده را
وز جان و دل به جان و دل هم فتاده را
از اوج بنگریم و ببینیم
در این فضای لایتناهی
از ذره کمترانیم
غرق هزار گونه تباهی



از اوج بنگریم و ببینیم
آخر چرا به سینه انسان دیگری
شمشیر می زنیم؟
ما ذره های پوچ
در گیر و دار هیچ
در روی کوره راه سیاهی که انتهایش
گودال نیستی است
آخر چگ نه تشنه به خون برادرانیم؟
از اوج بنگریم
انبوه کشتگان را
خیل گرسنگان را
انباشته به کشتی بی لنگر
زمین
سوی کدام ساحل تا کهکشان دور
سوغات می بریم؟
آیا رهایی بشریت را
در چارسوی گیتی
در کائنات یک دل امیدوار نیست؟
آیا درخت خشک محبت را
یک برگ در سبز در همه شاخسار نیست؟
دستی برآوریم
باشد کزین گذرگه اندوه بگذریم
روزی که آدمی
خورشید دوستی را
در قلب خویش یافت
راه رهایی از دل این شام تار هست
و آنجا که مهربانی لبخند میزند
در یک جوانه نیز شکوفه بهار هست



زمستانهای طولانی و بی پایان میهن ما، فریدون مشیری را دلمرده و ناامید نمی کند. به محض اینکه باد بهار می وزد او با شمع و نرگس و چراغ و آینه به پیشباز بهار و نوروز می رود.

شکوه رستن

چگونه خاك نفس می کشد ؟ بیندیشیم

چه زمهری ر غریبی !
شکست چهره مهر
فسرد سینه خاك
شکافت زهره سنگ !
پرندگان هوا دسته دسته جان دادند
گل آوران چمن جاودانه پژمردند

در آسمان و زمی ن ، هول کرده بود کمین
به تنگنای زمان ، مرگ کرده بود درنگ !

به سر رسیده جهان ؟
پاسخی نداشت سپهر
دوباره باغ بخندد ؟
کسی نداشت یقین
چه زمهری ر غریبی

چگونه خاك نفس می کشد ؟
بی‌اموزیم :

شکوه رستن اینك :



طلوع فروردین !
 گداخت آنهمه برف
 دمی‌د ای‌نهمه گل
 شکفت ای‌نهمه رنگ ،

زمین به ما آموخت
 ز پش‌ش حادثه بای‌د که پای پس نکش‌م
 مگر کم از خاک‌م
 نفس کش‌ی‌د زم‌ی‌ن ما چرا نفس نکش‌م ؟

بهار بازوان و زانوان فریدون مشیری پر توان می‌کند و او شیشه غم را
 پیش از آنکه فراگیرتر شود به سنگ می‌کوبد.

خوش به حال غنچه‌های نیمه باز

بوی باران، بوی سبزه، بوی خاک
 شاخه‌های شسته، باران خورده، پاک
 آسمان آبی و ابر سپید
 برگ‌های سبز بید
 عطر نرگس، رقص باد
 نغمه و بانگ پرستوهای شاد
 خلوت گرم کبوترهای مست
 نرم نرمک می‌رسد اینک بهار
 خوش به حال روزگار ...
 خوش به حال چشمه‌ها و دشت‌ها
 خوش به حال دانه‌ها و سبزه‌ها
 خوش به حال غنچه‌های نیمه باز
 خوش به حال دختر میخک که میخندد به ناز
 خوش به حال جان لبریز از شراب



خوش به حال آفتاب ...
 ای دل من، گرچه در این روزگار
 جامه رنگین نمی‌پوشی به کام
 باده رنگین نمی‌نوشی ز جام
 نقل و سبزه در میان سفره نیست
 جامت از آن می که می‌باید تهی است
 ای دریغ از «تو» اگر چون گل نرقصی با نسیم
 ای دریغ از «من» اگر مستم نسازد آفتاب
 ای دریغ از «ما» اگر کامی نگیریم از بهار...
 گر نکوبی شیشه غم را به سنگ
 هفت رنگش می‌شود هفتاد رنگ

در دشوارترین روزهای روزگار، مشیری با آغوش باز به پیشباز بهار
 می‌رود.

ای بهار

ای بهار! ای بهار! ای بهار!
 تو پرنده‌ات رها
 بنفشه‌ات به بار
 می‌وزی پر از ترانه
 می‌رسی پر از نگار
 هرکجا رهگذار توست
 شاخه‌های ارغوان شکوفه ریز
 خوشه اقاویا ستاره بار
 بیدمشک زرفشان
 لشکر تو را طلایه‌دار
 بوی نرگسی که می‌کنی نثار
 برگ تازه‌ای که می‌دهی به شاخسار



چهره تو در فضای کوچه باغ
 شعر دلنشین روزگار
 آفرین آفریدگار
 ای طلوع تو
 در میان جنگل برهنه
 چون طلوع سرخ عشق
 چون طلوع سرخ عشق
 پشت شاخه کبود انتظار
 ای بهار
 ای همیشه خاطرات عزیز
 عاقبت کجا؟
 کدام دل؟
 کدام دست؟
 آشتی دهد من و تو را؟
 تو به هر کرانه گرم رستخیز
 من خزان جاودانه پشت میز
 یک جهان ترانه‌ام شکسته در گلو
 شعر بی جوانه‌ام نشسته روبه‌رو
 پشت این دیرچه‌های بسته
 می‌زنم هوار
 ای بهار! ای بهار! ای بهار!

بهارانه‌های مشیری پرچمی دلگرم کننده و بسیجگر در دوران وحشت و
 سیطره ازدهاست.

سرود گل

با همین دیدگان اشک آلود،
 از همین روزن گشوده به دود،



به پرستو، به گل، به سبزه درود!

به شکوفه ، به صبحدم ، به نسیم ،
به بهاری که می رسد از راه ،
چند روز دگر به ساز و سرود .

ما که دل های مان زمستان است ،
ما که خورشیدی دمان نمی خندد،
ما که باغ و بهارمان پژمرد ،
ما که پای امی دمان فرسود ،
ما که در پیش چشم مان رقصید ،
این همه دود زیر چرخ کبود ،

سر راه شکوفه های بهار
گریه سر می دهی م با دل شاد
گریه شوق ، با تمام وجود !

سال ها می رود که از این دشت
بوی گل یایا پرنده ای نگذشت

ماه، دی گر دری چه ای نگشود
مهر ، دی گر تبسمی ننمود .

اهرمن می گذشت و هر قدمش ،



ضربه هول و مرگ و وحشت بود !
بانگ مهمیزهای آتش ریز
رقص شمشیری‌های خون آلود !

اژدها می گذشت و نعره زنان
خشم و قهر و عتاب می فرمود .
وز نفس های تند زهرآگین ،
باد ، همرنگ شعله بر می خاست ،
دود بر روی دود می افزود .

هرگز از یاد دشت بان نرود
آنچه را اژدها فکند و ربود

اشك در چشم برگ ها نگذاشت
مرگ نی‌لوفران ساحل رود .

دشمنی ، کرد با جهان پیوند
دوستی ، گفت با زمی‌ن بدرود ...

شاید ای خستگان وحشت دشت !
شاید ای ماندگان ظلمت شب !

در بهاری که می رسد از راه ،
گل خورشیدی‌د آرزوهایمان ،



سر زد از لای ابرهای حسود .

شاید اکنون کبوتران امید ،
بال در بال آمدند فرود ...

پیش پای سحر بیفشان گل
سر راه صبا بسوزان عود

به پرستو ، به گل ، به سبزه درود !

https://www.youtube.com/watch?feature=player_detailpage&v=RSWRF4pd2no

نوروز و نرگس

بوی گل نرگس؟
-نه،

که بوی خوش عید است!
شو پنجره بگشا ،
که نسیم است و نوید است.
رو خار غم از دل بکن ، ای دوست ، که نوروز
هنگام درخشیدن گل‌های امید است.
بر لاله از برف برون آمده بنگر ،
چون روی تو ، کز بوسه من سرخ و سپید است.
با نقل و نبیدم نبود کار ، که امروز
روی تو مرا عید و لب‌ت نقل و نبید است.



گر با دل خونین ، لب خندان بپسندی
با من بزن این جام ، که ایام ، سعید است!

بهاران را باور کن

باز کن پنجره‌ها را که نسیم
روز میلاد اقاقی ها را
جشن میگیرد
و بهار
روی هر شاخه کنار هر برگ
شمع روشن کرده است
همه چلچله ها
برگشتند
و طراوت را فریاد زدند
کوچه یکپارچه آواز شده است
و درخت گیلان
هدیه جشن اقاقی ها را
گل به دامن کرده ست
باز کن پنجره ها را ای دوست
هیچ یادت هست
که زمین را عطشی وحشی سوخت
برگ ها پژمردند
تشنگی با جگر خاک چه کرد
هیچ یادت هست
توی
تاریکی شب های بلند
سیلی سرما با تاک چه کرد



با سرو سینه گل‌های سپید
نیمه شب باد غضبناک چه کرد
هیچ یادت هست
حاليا معجزه باران را باور کن
و سخاوت را در چشم چمنزار ببین
و محبت را در روح نسیم
که در این کوچه تنگ
با همین دست تهی
روز میلاد اقاقی ها را
جشن میگیرد
خاک جان یافته است
تو چرا سنگ شدی
تو چرا اینهمه دلتنگ شدی
باز کن پنجره ها را
و بهاران را
باور کن



بهارم دخترم

بهارم دخترم از خواب برخیز
شکرخندی بزن و شوری برانگیز
گل اقبال من ای غنچه ی ناز
بهار آمد تو هم با او بیامیز

بهارم دخترم آغوش واکن
که از هر گوشه، گل آغوش وا کرد
زمستان ملال انگیز بگذشت
بهاران خنده بر لب آشنا کرد

بهارم، دخترم، صحرا هیاهوست
چمن زیر پر و بال پرستوست
کبد آسمان همرنگ دریاست
کبود چشم تو زیبا تر از اوست

بهارم، دخترم، نوروز آمد
تبسم بر رخ مردم کند گل
تماشا کن تبسم های او را
تبسم کن که خود را گم کند گل

بهارم، دخترم، دست طبیعت
اگر از ابرها گوهر بیارد
و گر از هر گلش جوشد بهاری
بهاری از تو زیبا تر نیارد

بهارم، دخترم، چون خنده ی صبح
امیدی می دمد در خنده تو
به چشم خویشتن می بینم از دور
بهار دلکش آینده ی تو !

محمد زهری

محمد زهری (۱۳۰۵ - ۱۳۷۳)

چه کریم است بهار



بر سر سبزه گسترده نشستم
توری ابری
سایبانم شد
همه عالم

– اینک –

سایه پرورد جهان است
چه کریم است بهار

تماشای بهار

« آی،
گل پونه،
نعنا پونه...»

به صدایی که شنید
حلزون آمد از کاسه خود بیرون
به تماشای بهار.

لیلاج بهار

دور لیلاج بهار است
– ختم تردستان –
گل آورده است

تو مبادا که نیازی طلبی
دست گل می سوزد
خوش بود دستخوش آخر بازی
بگذار



سببت را همه پُرخواهد کرد از سیب
سرخ چون مشتِ فشردهء دل من.

سیاوش کسرایی

بهارانه‌های سیاوش کسرایی (۱۳۰۵ - ۱۳۷۴)، شاعر طبیعت و بهار، که در سراسر زندگی ادبی او ادامه دارد، نوعی ثبت تاریخی احساسات مردم ما در آستانه‌های بهاران تلخ و شیرین است. او در اسفند ۱۳۳۵ با پرواز مرغان بهار احساس شکوفایی می‌کند و آرزوهای بهاری در دلش پر می‌کشد.

پرواز

سال‌ها شد تا که روزی مرغ عشق
نغمه زد بر شاخه‌ی انگشت من
آشیان آسمان را ترک گفت
لانه‌ای آراست او در مشت من

دست من پر شد ز مروارید مهر
دست من خالی شد از هر کینه‌ای
دست من گل داد و برگ آورد و بار
چون بهار دلکش دیرینه‌ای

سینه‌اش در دست‌هایم می‌تپد
از هراس دام‌های سرنوشت
سخت می‌ترسید از پایان وصل
وز پلیدی‌های خاطرهای زشت :



((آه اگر روزی بمیرد عشق ما
وای اگر آتش به یخبندان کشد
خنده ی امروز ما در شام یاس
اختران اشک در چشمان کشد))

من نواز شگر شدم آن بال و پر
من ستایشگر شدم آواز او
خواستم بوییدم و بوسیدمش
با نیازی بیشتر از ناز او

عاشقان هر کس که دارد از شما
مرغ عشقی بر فراز شاخسار
پاسداری بایدهش هر روز و شب
چشم ترسی بایدهش از روزگار

هر کجا در هم خم این رهگذر
در کمین بد خواه سنگ انداز هست
عشق من پر داشت آه ای عاشقان
پر برای جنبش و پرواز هست

در غروب یک زمستان سیاه
مرغک من ز آشیان خود گریخت
دور شد ، در اشک چشمم محو شد
بعد از او هم سقف این کاشانه ریخت

در بهار پرگل این بوستان
دست من تک ساقه ی پاییز ماند



برگ های خشک عشقی سوخته
بر فراز شاخه ها آویز ماند

گرچه دیگر آسمان ها تیره است
شب ز دامن افق سر می کشد
باز با پرواز مرغان بهار
آرزویی در دلم پر می کشد

می فریبد دل به افسون ها مرا
می سراید بر من این آواها :
بال دارد ، بال دارد مرغ عشق
باز خواهد کرد او پرواز ها
اسفند ۱۳۳۵

در دی ماه ۱۳۳۶ در بهارانه‌اش، هر چند دوران را بسیار سخت تجربه
می کند، اما ناامیدانه نیست.

آرزوی بهار

در گذر گاهی چنین باریک
در شبی این گونه دل افسرده و تاریک
کز هزاران غنچه لب بسته ی امید
جز گل یخ هیچ گل در برف و در سرما نمی روید
من چه گویم تا پذیرای کسان گردد
من چه آرم تا پسند بلبلان گردد

من در این سرمای یخبندان چه گویم با دل سردت
من چه گویم ای زمستان با نگاه قهر پروردت
با قیام سبزه ها از خاک
با طلوع چشمه ها از سنگ



با سلام دلپذیر صبح
با گریز ابر خشم اهنک

سینه ام را باز خواهم کرد
همره بال پرستوها
عطر پنهان مانده ی اندیشه هایم را
باز در پرواز خواهم کرد

گر بهار آید
گر بهار آرزو روزی به بار آید
این زمین های سراسر لوت
باغ خواهد شد
سینه ی این تپه های سنگ
از لهیب لاله ها پر داغ خواهد شد

آه اکنون دست من خالی است
بر فراز سینه ام جز بته هایی از گل یخ نیست
گر نشانی از گل افشان بهاران باز می خواهید
دور از لبخند گرم چشمه ی خورشید
من به این نازک نهان زرد گونه بسته ام امید

هست گل هایی در این گلشن که از سرما نمی میرد
و اندرین تاریک شب تا صبح
عطر صحرا گسترش را از مشام ما نمی گیرد
دی ۱۳۳۶



در بهمن ۱۳۳۸، هر چند انتظار طولانی شد، اما او دلمرده نیست و
مژده‌ی بازگشت بهار زندگی افروز را می‌دهد.

بوی بهار

مادرم گندم درون آب می‌ریزد
پنجره بر آفتاب گرمی آور می‌گشاید
خانه می‌روبد غبار چهره‌ی آینه‌ها را می‌زداید
تا شب نوروز
خرمی در خانه‌ی ما پا گذارد
زندگی برکت پذیرد با شگون خویش
بشکفتد در ما و سرسبزی بر آرد

ای بهار ای میهمان دیر آینده
کم کمک این خانه آماده است
تک درخت خانه‌ی همسایه‌ی ما هم
برگ‌های تازه‌ای داده است
گاه گاهی هم
همره پرواز ابری در گذار باد
بوی عطر نارس گل‌های کوهی را
در نفس پیچیده ام آزاد

این همه می‌گویدم هر شب
این همه می‌گویدم هر روز
باز می‌آید بهار رفته‌ای خانه
باز می‌آید بهار زندگی افروز
بهمن ۱۳۳۸

در بهمن ماه ۱۳۳۹ از نگار خود، تو بخوان مردم، می‌خواهد شادی کنند،
تا بهار بیاید.



بهار می شود

یکی دو روز دیگر از پگاه
چو چشم باز می کنی
زمانه زیر و رو
زمینه پر نگار می شود

زمین شکاف می خورد
به دشت سبزه می زند
هر آن چه مانده بود زیر خاک
هر آن چه خفته بود زیر برف
جوان و شسته رفته آشکار می شود

به تاج کوه
ز گرمی نگاه آفتاب
بلور برف آب می شود
دهان دره ها پر از سرود چشمه سار می شود

نسیم هرزه پو
ز روی لاله های کوه
کنار لانه های کبک
فراز خارهای هفت رنگ
نفس زنان و خسته می رسد
غریق موج کشتزار می شود

در آسمان
گروه گله های ابر
زهر کناره می رسد
به هر کرانه می دود



به روی جلگه ها غبار می شود

درین بهار آه !
چه یادها
چه حرفهای نا تمام
دل پر آرزو
چو شاخ پر شکوفه باردار می شود

نگاه من !
امید نو هار من !
لبی به خنده باز کن
ببین چگونه از گلی
خزان باغ ما بهار می شود
بهمن ۱۳۳۹

https://www.youtube.com/watch?feature=player_detailpage&v=nH-kNwDhTlo

در بهارانه ۱۳۴۰، گل‌های بهاری به آتش درون و رؤیای خفته شاعر توان
و جان می‌بخشد.
دیدار

شب تیره می نماید اگر باز باک نیست
خورشید باده دارم و ساقی است یار من
با غم بگو که یک تنه مرد تو بوده ام
اکنون بترس از صف دشمن شکار من

امشب درون باغچه ی من گلی شکفت
امشب به بام خانه ی من اختری دمید
چنگی گشوده شد و به نوا پرده ای نواخت



آمد در این غبار سیه روزنی پدید

لغزید سایه از بر دیوار و نرم نرم
پیچید پر کرشمه و تاب و توان گرفت
رویای سرد و خفته ی من با بهار گل
آتش درون سینه اش افتاد و جان گرفت

آشفته طرح پیکر او حد و رنگ یافت
در روشنای دیده ی امیدوار من
بیرون شد از سیاهی و بگذشت گام را
در آستان زندگی من نگار من

بی پرده دیدم عاقبت آن پای در گریز
آن ناشناس رهن خواب شبانه را
لب بسته واگشود به من نغمه نگاه
دیدم که می شناختم ام آن ترانه را

پرسان او به هر طرف و راه از او تهی
جویان او به هر در و خالی از او نگاه
پویان بسی به هرزه شدم تا کران گرفت
این راه مه گرفته و دل تنگ سال و ماه

سیمای گونه گونه گرفت و هزار نقش
ماه به موج غوطه وری بود و تاب داشت
می جستمش نبود و چو در می شتافتم
او نیز بی قرار به راهم شتاب داشت

آخر ز دشت بخت گرفتم نصیب خویش



گر تاخت بی لگام به هر سو سمند من
یک دم مرا به کام دل خود رها کنید
آهو وحشی دویده درون کمند من

اینک کنار پنجره ی جان دمیده است
چون شاخ گل شکفته ز لبخند آفتاب
امید آن که ساقه ی اندام ترد او
سر سبزی آورد ز بهارش در این خراب
اسفند ۱۳۴۰

از سال‌های سانسور و سالهای سکون سرشار از افسوس و دلتنگی یاد می
کند.

بهار و شادی
امسال هم بهار
با قامت کشیده و با عطر آشنا
بیهوده در محله ی ما پرسه می زند
در پشت این دریچه ی خاموش هر سحر
بیهوده می کشاند شاخ اقا قیا

بر او بنال بلبل غمگین که سال هاست
شادی
آن دختر ملوس از این خانه رفته است
باران چه کرد خواهد ؟

ای ابر باردار
بر بام ما مبار
بر بام کاگلی چه گلی سبز می شود ؟
ای بر زمین غمزده ام چشم دوخته !



پر گیر و بگذار از سر این دشت بی نفس
 باران چه کرد خواهد با کشت سوخته؟!
 ای ابر خیره سر!
 پر باز کن بپر!
 وان سینه ریز گوهر باران کشیده را
 از دشت ما بگیر و به منقار خود ببر!

بر آسمان وحشی مردان کشتکار
 رو آشیانه کن!
 بر چشم سبز جنگل بیدار لانه کن!

آنجا ببار یک سره کاندلر پناه تو
 خشم از میان مهلکه تن می کند رها
 آنجا که با نوازش انگشت های تو
 سر سبز می شود گل سرخ همه صفا

ای ابر تیره رنگ
 بشتاب بی درنگ
 دست از سرم بردار و پی کار خویش گیر
 راه دیار دل شدگان را به پیش گیر
 بگذار خود بارم بر بام و دشت خویش
 بگذار خود بگریم بر سر گذشت خویش

در سال‌های سرکوب، اندوهناک ولی امیدوار به پیشباز بهار می‌رود.
گل و بلبل

لانه ام در باغ صیاد است
 بشنوید ای تندرایان تن آسوده
 سینه ام در هر دمی آما جگاه تیر بیداد است



پندگویان می دهندم پند:
ماندنت بیهوده اینجا ماندنت تا چند
بال بگشا دل بکن از این خطر خانه
آشیان بردار از شاخی که هر دم در کف باد است

من ولی در باغ می مانم که باغم پر گل یاد است
وز فراز چشم اندازم فراوان پرده ها پیدا :
برگ افشان درختان تبر خورده
مرگ شبنم ها
سرکشی خارها و جست و جوی ریشه ها در خاک
عطر پنهان بهاری زندگی آرا
این چه فریاد است
بلبلان خسته بال خار در پهلوی؟!
مرگ ، در باغی که هر گلدانه ی خشمی در آن رویاست
مرگ در باغی که من دارم
در کنار غنچه های تنگدل زیباست

آری آری من به باغ خفته می مانم
باغ باغ ما است
پنج روزی بیش و کم ، گر پایمال پای صیاد است
در سال ۱۳۴۵ با بهارانه‌های دوبیتی احساساتش را ثبت می‌کند.
گلی جا در کنار جو گرفته
گلی مأوا سر گیسو گرفته
بهار است و مرا زین دشت گل‌پوش
گلی باید که با من خو گرفته.

سبد پر کرده از گل دامن دشت
- خوشا صبح بهار و دشت و گل‌گشت-
نسیم عطر گیاه کال در کام
به شهر آمد پیامی داد و بگذشت.

خوشا پرشور پرواز بهاری
میان گله‌ی ابر فراری
به کوهستان طنین قهقهه‌ی نیست
دریغا کبک‌های کوهساری.

بهارم می‌شکوفد در نگاهت
پر از گل گشته جان من به راحت
به بام آرزویم لانه دارند
پرستوهای چشمان سیاهت.

بهار آمد، بهار سبزه بر تن
بهار گل به سر، گلبن به دامن
مرا که شب‌نم اشکی نمانده است
چه سازم گر بیاید خانه‌ی من؟

سحرگاهان که این دشت طلاپوش
سراسر می‌شود آواز و آغوش
به دامان چمن ای غنچه بنشین
بهارم باش با لب‌های خاموش.

آتشی در دلم کشیده چراغ
از بهاری به ره گرفته سراغ
چه کند بی بهار می‌میرد



با خزان خو نمی‌کند این باغ

در بهارانه‌های اسفند، ۱۳۵۴، بیداری و جنبش حس می‌شود و امید ملموس‌تر است.

شقایق

برای شهیدان خاندان رضایی
فریاد سرخ فام بهارانم
سرکش
گرمای قلب خاک
گیرانده شب چراغ پریشانم

فریاد سرخ فام بهارانم
برخاسته ز سنگ
با من مگو ز حادثه می‌دانم
آری که دیر نمی‌مانم
اما به هر بهار سرودم را
چون رد خون آهوی مجروح
بر هر ستیغ سهم می‌افشانم
آنگاه عطر تلخ جوانم را
با بال بادهای مهاجم
تا ذهن دشتهای گمشده می‌رانم
۱۳۵۴/۱۲/۷

کسرای بهارانه سال ۱۳۵۸ با یاد شهیدان جنگ ایران و عراق می‌سراید.

بزم خجسته



فریاد بر کشید
عید آمده ست عید
هنگام پایکوبی و شادی است زین نوید روشن کنید شمع
بر خوان نمک نهید
قران و نان دهید
با سفره سبزه و گل و گلدان بیاورید
گفتم کفی ز خاک
تا بزم را خجسته کند یادی از شهید
سیاوش کسرایی در بهارانه ۱۳۵۸ به امید خود و مردم به انقلاب اشاره
می‌کند.

سال نو سلام

باز

این زمین تند گام
برف را ز روی گرده می تکاند و به صد زبان
آفتاب را
می دهد سلام

باز باد خوش خبر
از بهار بر شکفته میدهد پیام
می دود میان لاله ها غزل سرا
جام هایشان
می زند به جام

باز ابر باردار
خیمه می زند به روی بام

باز بر شگون مجلس بهار



بید می پراکند به رقص صوفیانه اش
گیسوان سبز فام

باز نبض جویبار نقره می زند به توده ی علف
با گذار آبهای رام

روز می رسد
روز دیگری که از نوی گرفته نام

خاسته ز جا
مردمی به راه مردمی نهاده پا
در سرود
در صلا
سال نو سلام
سال نو سلام
اسفند ۱۳۵۸

سیاوش کسرایی بهارانه ۱۳۵۹ را به یاد شهدای جنگ ایران و عراق
می‌سراید.
گل خفته
برای شهدای جنگ

در باغچه نبود
در باغ و دست نیز نشانش نیافتم
در دره ها دویدم و در کوهپایه ها
بر سینه های صخره و در سایه ی کمر
بالای چشمه سار
بر طرف جویبار



جستم به هر سپیده دمانش نیافتم

آخر به شکوه نعره بر آوردم ای بهار
کو آن گلی که خاک تو را آب و رنگ از اوست

بر من وزید خسته نسیمی غریب وار
کای عاشق پریش
گل رفته خفته هیس
بیدار باش و عطر نیازش نگاه دار !

https://www.youtube.com/watch?feature=player_detailpage&v=4DSe-jUwnQg

در بهارانه ۱۳۶۳، تلخی دوری از میهن را، در کام سیاوش کسرایی
می‌چشیم.

یاد دور افتادگان

گل انداما بهارت جاودان باد
ز بال بلبلانت سایبان باد
به نزدیک چمن در بزم لاله
تو را یادی ز دور افتادگان باد
اسفند ۱۳۶۳

قفس

غوغای بهار است و هوس تازه کند
زین حال و هوا، زمین نفس تازه کند
حبس است دلم نگویم آزادش کن
اما چه شود اگر قفس تازه کند
اسفند ۱۳۶۳



بوی وطن

بیداری گل سوی چمن می کشدم
 بلبل دل و باد پیرهن می کشدم
 در گوشه ی خاک غربتم بوی بهار
 می آید و جانب وطن می کشدم
 اسفند ۱۳۶۳

در بهارانه ۱۳۶۴ درد غربت دیگر تمام وجود شاعر تسخیر کرده است.
 کسرایبی که همیشه امیدوار بود و آرزومند نوزایی، به روشنی می‌نالد.

غریبانه

ای مرغ بهار آمده پروازت و پرت کو
 شد باغ پر از ولوله ی گل خبرت کو

گیرم که شکستی قفس ای بلبل دلتنگ
 با بال گشایان سفر بال و پرت کو

سودای سمندر شدنت بود در آتش
 خاکستر و دودی دل غافل شررت کو

پا پس نکشیدی ز نبردی و بماندی
 هان ای تن افتاده بر این خاک سرت کو

دیدي که تهمتن به بن چاه کشیدند
 رهیابی سیمرغ تو و زال زرت کو

گم گشتی و یک دوست از آن جمع نیامد
 احوال بپرسد که رفیقا اثرت کو



خون خوردی و لعل از جگر سنگ کشیدی
وین سخت دلان طعنه ز نندت هنرت کو

دیری است که در تیرگی ات چشم به راهم
ای شوم شب صبر گذاران سحر ت کو
مسکو اسفند ۱۳۶۴

هوشنگ ابتهاج (ه.ا. سایه)

برای هوشنگ ابتهاج (زاده ۱۳۰۶)، در بهارانه‌ی «بهار غم انگیز» که در نخستین سال‌های بعد از کودتا و سرنگونی دولت مصدق سرود، بهار می‌آید ولی نه گل و نسرين و بوی فروردین نمی‌آورد و هنوز هم پس از بیش از شصت سال نمی‌آورد.

بهار غم انگیز

بهار آمد گل و نسرين نیاورد
نسیمی بوی فروردین نیاورد
پرستو آمد و از گل خبر نیست
چرا گل با پرستو همسفر نیست
چه افتاد این گلستان را، چه افتاد
که آیین بهاران رفتش از یاد؟
چرا مینالد ابر برق در چشم؟
چه می‌گرید چنین زار از سر خشم؟
چرا خون می‌چکد از شاخه گل؟
چه پیش آمد؟ کجا شد بانگ بلبل؟
چه دردست این؟ چه دردست این؟ چه دردست؟
که در گلزار ما این فتنه کرده است؟



چرا در هر نسیمی بوی خون است؟
 چرا زلف بنفشه سرنگون است؟
 چرا سربرده نرگس در گریبان؟
 چرا بنشسته قمری چون غریبان؟
 چرا پروانگان را پر شکسته است؟
 چرا هر گوشه گرد غم نشسته است؟
 چرا مطرب نمیخواند سرودی؟
 چرا ساقی نمیگوید درودی؟
 چه آفت راه این هامون گرفتست؟
 چه دشت است این که خاکش خون گرفتست؟
 چرا خورشید فروردین فرو خفت؟
 بهار آمد؟ گل نوروز نشکفت
 مگر خورشید و گل را کس چه گفتست؟
 که این لب بسته و آن رخ نهفتست؟
 مگر دارد بهار نورسیده
 دل و جانی چو ما، در خون کشیده
 مگر گل نو عروس شوی مرده است؟
 که روی از سوگ و غم در پرده برده است؟
 مگر خورشید را پاس زمین است؟
 که از خون شهیدان شرمگین است؟
 بهارا تلخ منشین! خیز و پیش آی
 گره وا کن ز ابرو، چهره بگشای
 بهارا خیز و زان ابر سبکرو
 بزن آبی بروی سبزه نو
 سرو رویی به سرو و یاسمن بخش
 نوایی نو به مرغان چمن بخش
 بر آر از آستین دست گل افشان
 گلی بر دامن این سبزه بنشان



گریبان چاك شد از ناشكيبان
 برون آور گل از چاك گريبان

سیمین بهبهانی

بهارانه‌های سیمین بهبهانی (۱۳۰۶ - ۱۳۹۳) کیفرخواستی علیه آنهایی که همخوانی بهار طبیعت و بهار فرد و اجتماع را از بین بردند.

پیک بهار

آه! ای پیک دل انگیز بهار
 که صفا هم‌ره خود می‌آری-
 با توأم! با تو که در دامن خود
 سبزه و سنبل و سوسن داری،
 دم به دم بر لب جوی و سر کشت
 می‌نشینی و گلی می‌کاری...
 آه! ای دخترک افسون‌کار
 پای هر جای نهی، سبزه دمد،
 دست هر جای زنی، گل روید-
 در تنت پیچد امواج نسیم:
 لطف و خوشبویی و مستی جوید.
 با بناگوش تو، مهتاب بهار
 قصه‌ی بوسه‌ی عاشق گوید.
 آمدی باز و سپاس است مرا-
 دوش تا صبح در آن باغ بزرگ
 همه دانند که مهمان بودی،
 گاه، سرمست و صراحی در دست
 پای کوبان و غزلخوان بودی،



گاه افتاده در آغوش نسیم
 شرم نکرده و عریان بودی.
 تا سحر هیچ نیارامیدی.-
 خوب دیدم که در آن باغ بزرگ
 همه شب ولوله بر پا کردی،
 در چمن، زان همه بی آرمی
 چشم و گوش همه را و کردی!
 غنچه ها وقت سحر بشکفتند:
 باغ را خرم و زیبا کردی.
 هر چه کردی همه زیبایی بود.-
 لیک، از خانه ی همسایه چرا
 گوشت آوای تمنا نشنید؟-
 در پس دیده ی چندین کودک
 دیده ات بارقه ی شوق ندید،
 وین سرانگشت تو در باغچه شان
 هیچ نقش گل و سوسن نکشید
 از چه پای تو بدانجا نرسید؟
 آه از آن کوزه که با شوق و امید
 دستی اندود بر او تخم گیاه؛
 رفت و آورد سپس کهنه ی سرخ
 تا بدوزد پی آن کوزه، کلاه!
 کودکان در بر او حلقه زدند
 خیره، بر کوزه فکندند نگاه!
 -آخر آن کوزه چرا سبز نشد؟
 از چه در خانه ی آنان اثری
 ننهادی ز دل افروزی ی خوش؟
 از چه در باغچه شان ساز نکرد
 بلبلی نغمه ی نوروزی ی خوش؟



گرم کاویدن و پای افشانی ست
 مکیانی ز پی روزی ی ِ خویش...
 یکه تاز سر این سفره همه اوست.-
 دانم ای پیک! در آن خانه ی تنگ
 جز غم و رنج دلازار نبود،
 این چنین خانه ی اندوه فزای
 در خور آن گل بی خار نبود!
 لیک با این همه، این دل شکنی
 به خدا از تو سزاوار نبود،
 کودکان دیده به راحت دارند...



کولی‌واره

سوار خواهد آمد، سـرای رُفتـورو کن
 کلوچه بر سبدنه، شراب درسبو کن
 ز شستو شوی باران، صفای گل فزون‌تر
 کنار چشمه بنشین، نشاط شستو شو کن
 جلیقه‌ی زری را ز جامه‌دان برآور
 گرَش رسیده زخمی، به‌چیرگی رفو کن
 ز پول زر، به گردن ببند طوقی؛ اما
 به سیم تو نیرزد، قیاس با گلوکن



به هفت رنگ شایان، یکی پری بیارای
 ز چارقُد، نمایان دو زلف از دو سو کن
 ز گوشه‌ی خموشی، سه‌تار کهنه برکش
 سرودی از جوانی به پرده جستجو کن
 چه بود آن ترانه؟ بلی، به یادم آمد:
 ترانه‌ی «زدستم گلی بگِیر و بو کن...»
 سکوت سهمگین را ازین سِرا بتاران
 بخوان، برقص، آری، بخند و های و هو کن
 سوار چون درآید در آستان خانه
 گلی بچین و، با دل، نثار پای او کن
 سوار در سرایت، شبی به روز آرد
 دهد به هرچه فرمان، سر از ادب فروکن!
 سحر که حکم قاضی رود به سنگسارت،
 نماز عاشقی را با خون دل وضو کن...



جامه‌ی عید



سرخوش و خندان ز جا برخاستم
 خانه را همچون بهشت آراستم
 شمع های رنگ رنگ افروختم
 عود و اسپند اندر آتش سوختم
 جلوه دادم هر کجا را با گلی
 نرگسی یا میخکی یا سنبل
 کودکانم آمد به برخواندم و را
 جامه های تازه پوشاندم و را
 شادمان رو جانب برزن نهاد
 تا بداند عید، یاران را چه داد
 ساعتی بگذشت و باز آمد ز در
 همچو طوطی قصه ساز آمد ز در
 گفت: "مادر! جامه ام چرکین شده
 قیرگون از لکه های کین شده
 بس که بر او چشم حسرت خیره شد
 رونقش بشکست و رنگش تیره شد
 هر نگاه کینه کز چشمی گسست
 لکه یی شد روی دامانم نشست
 از حسد هر کس شراری بر فروخت
 زان شرر یک گوشه از این جامه سوخت
 مانده بر این جامه نقش چشمشان
 کینه و اندوه و قهر و خشمشان"
 گفتمش: "این گفته جز پندار نیست"
 گفت: "مادر! دیده ات بیدار نیست
 جامه تنها نه که جان فرسوده شد
 بس که با چشمان حسرت سوده شد
 از چه رو خواهی که من با جامه یی
 افکنم در برزنی هنگامه یی



جلوه در این جامه آخر چون کنم
 کز حسد در جام خلقی خون کنم
 شرمم اید من چنین مست غرور
 دیگران چون شاخه ی پاییز، عور
 همچو ماهی کش نباشد هاله یی
 یا چو شمعی کو ندارد لاله یی
 بر تنم این پیرهن ناپیک شد
 چون دل غمدیدگان صد چک شد
 یا مرا عریان چو عریانان بساز
 یا لباسی هم پی آنان بساز!"!
 این سخن گفت و در آغوشم فتاد
 کککش آشفته و بر دوشم فتاد
 اشک من با اشک او آمیخت نرم
 بوسه هایم بر لبانش ریخت گرم
 گفتمش: "آنان که مال اندوختند
 از تو کاش این نکته می آموختند
 کاخشان هر چند نغز و پربهاست
 نقش دیوارش ز خشم چشم هاست
 گر شرابی در گلویشان ریخته
 حسرت خلقی بدان آمیخته
 شاد زی، ای کودک شیرین من
 از رخت باغ و گل و نسرين من!
 از خدا خواهم برومندت کند
 سربلند و آبرومندت کند
 لیک چون سر سبز، شمشادت شود
 خود مبادا نرمی از یادت شود
 گر ترا روزی فلک سرپنجه داد
 کس ز نیرویت مبادا رنجه باد!"!



عید پول زرد و عروسک
 عید پول زرد و عروسک
 عید کفش برقی و دامن
 عید ترک مشق و دبستان
 عید شاد کودکی من
 تنگ قاب و سبزی گندم
 تنگ آب و سرخی ماهی
 در میان آینه پیدا
 رقص شمع رنگی روشن
 خط زعفرانی مادر
 نقش ساز کاسه چینی
 هفت سین هفت سلامش
 یک سبد ز سنبل و سوسن
 درشدن به قلعه ی یاسین
 حرز چارتاق کتانی:
 بل که از بلا بگریزی
 در پناه خانه ی ایمن



عید خاله عفت و مرجان
دست های ناز و نوازش
در شکنج زلفک نرم
بر فراز سر شده خرمن
عید سینمای سعادت
داستان شرلی کوچک
من روانه در پی مادر
پیش چشم نازی و لادن
عید جمع عیدی خویشان
در میان کیسه بندی
با هزار بار شمردن
باز و باز و باز شمردن...
*

آه، عید تازه ی نورس !
بازگو که عیدی من کو
من همیشه کودک شادم
بی گمان نه پیر و نه کودن:
شرح می دهد دل گرم
آفتاب قلب اسد را
کولی قبیله کوچم
بی خبر ز سردی بهمن
جامه دلبرانه پسندم
زین سبب به عطف و سجافش
پولکی نهم پی پولک
سوزنی زنم پی سوزن
نامه عاشقانه نویسم
تا زشور قصه عشقم



در زمان ز سکه بیفتد
 قصه منیژه و بیژن.
 عید تازه ! من به تو مانم:
 گر هزار سال برانم
 سوی خستگی نهم پا
 با شکستگی ندهم تن –
 عمرم آن زمان که سر آید
 گر بهار نو ز در آید
 عید کودکی ز دو چشمم
 سر کشد به جانب روزن.

سهراب سپهری

بهارانه سهراب سپهری (۱۳۰۷ – ۱۳۵۹) بیشتر انتظار و آرزوی بهار است تا ایمان به گرما و نور و شکفتن.

پرهای زمزمه
 مانده تا برف زمین آب شود.
 مانده تا بسته شود این همه نیلوفر وارونه چتر.
 ناتمام است درخت.
 زیر برف است تمنای شنا کردن کاغذ در باد
 و فروغ تر چشم حشرات
 و طلوع سر غوک از افق درك حیات.

مانده تا سینی ما پر شود از صحبت سنبوسه و عید.
 در هوایی که نه افزایش يك ساقه طنینی دارد
 و نه آواز پری می رسد از روزن منظومه برف
 تشنه زمزمه ام.

مانده تا مرغ سرچینه هذیانی اسفند صدا بردارد.
پس چه باید بکنم
من که در لخت ترین موسم بی چهچه سال
تشنه زمزمه ام؟

بهتر آن است که برخیزیم
رنگ را بردارم
روی تنهایی خود نقشه مرغی بکشم.

https://www.youtube.com/watch?v=FapMTcSF6xU&feature=player_detailpage

احمد شاملو

آنچه احمد شاملو (۱۳۰۴–۱۳۷۹) در جامعه می بیند، او از شادی و سلامت هفت سین باز می دارد.

هجرائی

شعرها: ترانه‌های کوچک غربت

سینِ هفتم

سیبِ سُرخ‌ست،

حسرتا

که مرا سروری

نصیب

از این سُفره‌ی سُنّت

نیست.



شرابی مردافکن در جامِ هواست،
شگفتا

که مرا

بدین مستی

شوری نیست.

سبوی سبزه‌پوش

در قابِ پنجره -

آه

چنان از او دورم

که گویی جز نقشِ بی‌جانی نیست.

و کلامی مهربان

در نخستین دیدارِ بامدادی -

فغان

که در پسِ پاسخ و لبخند

دلِ خندانی نیست.

بهاری دیگر آمده است

آری

اما برای آن زمستان‌ها که گذشت



نامی نیست
نامی نیست.

اسفند ۱۳۵۷
لندن،

<https://youtu.be/X9i-JqNjvRE>

مهدی اخوان ثالث

مهدی اخوان ثالث (۱۳۰۷ - ۱۳۶۹) شگفت‌زده از پرندگان می‌پرسد، در جایی که او هیچ نشانی از بهار نمی‌بیند، آنها چگونه اینچنین بیقرار آواز شادی سر داده‌اند؟

صبحی

در این شبگیر

کدامین جام و پیغام صبحی مستان کرده‌ست؟ ای مرغان
که چونین بر برهنه شاخه‌های این درخت برده خوابش دور
غریب افتاده از اقران بستانش در این بیغوله‌ی مهجور
قرار از دست داده، شاد می‌شنگید و می‌خوانید؟

خوشا، دیگر خوشا حال شما، اما

سپهر پیر بد عهد است و بی‌مهر است، می‌دانید؟

کدامین جام و پیغام؟ اوه

بهار، آنجا نگه کن، با همین آفاق تنگ خانه‌ی تو باز هم آن کوه‌ها پیداست
شنل بر فینه‌شان دستار گردن گشته، جنبد، جنبش بدرود



زمستان گو بپوشد شهر را در سایه‌های تیره و سردش
 بهار آنجاست، ها، آنک طلایه‌ی روشنش، چون شعله‌ای در دود
 بهار اینجاست، در دل‌های ما، آوازهای ما
 و پرواز پرستوها در آن دامن ابرآلود
 هزاران کاروان از خوب‌تر پیغام و شیرین‌تر خبرپویان و گوش آشنا جویان
 تو چه شنفتی به جز بانگ خروس و خر
 در این ده‌کور دور افتاده از معبر؟
 چنین غمگین و هاپاهای
 کدامین سوگ می‌گریاندت ای ابر شبگیران اسفندی؟
 اگر دوریم اگر نزدیک
 بیا با هم بگرییم ای چو من تاریک

مهدی اخوان ثالث بس اندوهناک است که بهار آمد و موسم خانه‌تکانی
 است، ولی ما خانه‌ی دل را نتکانیدیم. ما با همان کینه‌های کهن و با همان
 نارواداری شادی‌ستیز درجا می‌زنیم.

عید آمد و ما خانه‌ی خود را نتکاندیم
 عید آمد و ما خانه‌ی خود را نتکاندیم
 گردی نستردیم و غباری نستاندیم

دیدیم که در کسوت بخت آمده نوروز
 از بیدلی آن را ز در خانه براندیم

هر جا گذری غلغله‌ی شادی و شور است
 ما آتش اندوه به آبی نشانندیم

آفاق پر از پیک و پیام است، ولی ما
 پیکی ندواندیم و پیامی نرساندیم



احباب کهن را نه یکی نامه بدادیم
و اصحاب جوان را نه یکی بوسه ستانندیم

من دامن و غمگین دلت، ای خسته کبوتر
سالی سپری گشت و ترا ما نپرانندیم

صد قافله رفتند و به مقصود رسیدند
ما این خرک لنگ زجویی نجهانندیم

ماننده افسونزدگان، ره به حقیقت
بستیم و جز افسانه ی بیهوده نخواندیم

از نه خم گردون بگذشتند حریفان
مسکین من و دل در خم یک زاویه ماندیم

طوفان بتکاند مگر "امید" که صد بار
عید آمد و ما خانه خود را نتکاندیم

https://www.youtube.com/watch?feature=player_detailpage&v=B_c9BrTpBsU

بهار آمد ...

بهار آمد پریشان باغ من افسرده بود اما

به جو باز آمد آب رفته ماهی مرده بود اما

زمستان رفت ، برفش آب شد ، خورشید باز آمد

کبوتر بچه ها را سوز سرما برده بود اما

بشوید خاک قاب پنجره باران پاییزی

به پشت شیشه در تنگی گلم پژمرده بود اما
هزاران نوشدارو میرسید از بهر سهرابم
به سهرابم هزاران ضرب چاقو خورده بود اما
خلاصه گشت ماه و مهر تا آن سال آخر شد
بهار آمد دوباره! باغ من افسرده بود اما...

نادر نادرپور

نادر نادرپور (۱۳۰۸ - ۱۳۷۸) با باد بهار دگرگون می شود و برایش
خطبه می خواند.

خطبه بهاری

بهار با نفس گرم بادها آمد
زمین، جوانی ازو جست و آسمان از او
گلوی خشک درخت
چنان فشرده شد از بغض دردناک بلوغ
که برگ، سر بدر آورد چون
زبانی از او
بنفشه، بوی سحرگاه خردسالی را
به کوچه‌های مه آلود بی چراغ آورد
نگاه نرگس همزاد خاکی خورشید
به راه خیره شد و صبح را به باغ آورد



طلای روز در آینه‌های جوی چکید
چمن ز روشنی و آب، تار و پود گرفت
شکوفه‌ها همه چون پيله‌ها شکافته شد
هوا لطافت ابریشم
کبود گرفت

ایا بهار، الا ای مسیح تازه نفس
که مردگان نباتی را
به یمن معجزه‌ای، رشک زندگان کردی
نهال لاغر بیمار را شفا دادی
رخت پیر زمینگیر را جوان کردی
ایا بهار، الا ای بشیر تازه‌ی طور
ایا پیمبر فصل
تو، ای که آتش نارنج را ز شاخه‌ی سبز
به یک نسیم،

برافروزی و برویانی
سپس، به حکم عصایی که سرسپرده‌ی تست
اف در دل امواج نیل شب فکنی
ه تا قبيله‌ی خورشید را بکوچانی
مرا به وادی سرسبز خردسالی بر
مرا به خامی آغاز زندگی بسیار
ایا بهار، الا ای بشیر تازه‌ی طور
ایا بهار، الا ای مسیح سبز بهار

نادرپور در بهارانه تلخ به نام «مرثیه بهاری» روزگار ما را، اعدام‌ها،
قتل‌های زنجیره‌ای، ترورها را، در آینه احساساتش ثبت می کند. اینجا آن



گفته مشهور مصداق می‌یابد: وقتی تاریخنگاران قلم بر زمین بگذارند، هنرمندان آن را بر می‌دارند.

مرثیه‌ی بهاری

نوبهاران کو، که با خود بوی باران آورد
 خرم آن باران که بوی نوبهاران آورد
 نونهالان چمن از تشنگی خشکیده اند
 زانکه ابری نیست تا یک جرعه باران آورد
 نم نم باران اگر خوش بود بر میخوارگان
 یادش کنون اشک در چشم خماران آورد
 با نسیم نغمه خوان برگ‌گی نمی‌آید به رقص
 باد این سامان، سکون در شاخساران آورد
 باید اندر قصه‌ها دید این کرامت را که باد
 در سکوت شب، سرود آبخاران آورد
 در همه آفاق عالم، اختری بیدار نیست
 ماه کو، تا نامی از شب زنده داران آورد
 شب چنان سنگین فرود آمد که یک تن جان نبرد
 تا خبر از کشتگان زی سوگواران آورد
 چشمه پنهان گشت و ما در تیرگی حیران شدیم
 خضر باید، تا نشان از رستگاران آورد
 باغ را تا شمع سرخ لاله‌ها روشن شود
 مشعلی باید که برق از کوهساران آورد
 خانه خالی شد و لیکن منزل جانان نشد
 حافظی کو، تا اسف بر حال یاران آورد



خانه ویران است و پرسد خواجه حال صور
 نقش ایوان پاسخ از صورت نگاران آورد
 لفظ، در بند است و بیم معنی از دیدار او
 شاعران را در شمار شرمساران آورد
 کاشکی خورشید بیداری برآرد سر ز خواب
 در شب مستان، سلام از هوشیاران آورد
 کاش برقی بر جهد از نعل اسبی بی سوار
 ورنه اسبی نیست تا بانگ سواران آورد
 گر نه طوفان بلا برخیزد از آفاق دور
 ابر رحمت کی گذر بر کشتزاران آورد

محمود مشرف آزاد تهرانی

محمود مشرف آزاد تهرانی، م. آزاد (زاده ۱۳۱۲ - ۱۳۸۴)

لحظه‌ای در بهار

می‌بینم
 کوچه‌ها سرخ می‌شوند
 زمان
 نیلگونست
 باد
 مثل اندوهی
 از تماشای رود می‌آید.
 لحظه‌ای با تو
 ای پرنده‌ی سبز
 ای تماشای ساحرانه‌ی آب



لحظه‌ای با تو
از تو می‌گویم
به تماشای این غروب
که دشت
مثل دنیای خفتگان زیباست
که زمان نیلگونه می‌بارد
به تماشای این پرنده‌ی سبز
به تماشای این بهار بیا.
با تو ای لحظه‌وار
ای همه‌ی تاریکی و فراموشی
با تو
در باران
به تماشای رود می‌گذریم
لحظه‌ای در بهار
می‌دانم
لحظه‌ای در بهار می‌میریم...

محمود کیانوش

محمود کیانوش (زاده‌ی ۱۳۱۳)

بهار

شب‌نمی آهسته از چشمان برگ
می‌چکد بر دامن رنگین خاک؛
گل می‌افشاند به چشم آفتاب
نازخندی خوابناک



ناگهان از جای می خیزد نسیم؛
شاد می رقصد میان شاخسار؛
گفت و گویی نرم می لغزد به گوش:

«هان بهار؟»

«آری، بهار!»

منوچهر نیستانی

منوچهر نیستانی (۱۳۱۵ - ۱۳۶۰)

بهار من

گفتند زندگی

بار دگر به روی تو لبخند می زند
و ای شاعر رمیده دل، افسون نوبهار
بار دگر به پای دلت بند می زند

این هم بهار

خنده شیرین روزگار

پس کو قرار بخش دل بی قرار من؟

پا می نهم به راه

به امید مهر یار

ای وای بر من و بر دل امیدوار من

سالی دگر گذشت و دریغا که من ز عمر

جز خاطرات تلخ، بری بر نداشتم

در دل نشاندم اخگر عشقش به اشتیاق

بیچاره من که چاره دیگر نداشتم



لبخنده بهار نخنداندم، که من
لبخنده های دلکش او را ندیده ام
بیزارم از نسیم نواز شگر بهار
چون تا کنون نوازش او را ندیده ام
سال گذشته گرچه به غم سوختم، ولی
دیگر در آرزوی نگاهی نسوختم
بی اختیار دل به خیالی نباختم
هر دم در این خیال به راهی نسوختم

امسال، چشم من
دنبال چشم غم زده غم زدای اوست
ور با همه رمیده دلی زنده مانده ام
تنها برای اوست.

نودر پرنگ

نودر پرنگ (۱۳۱۶ - ۱۳۸۵)

ره آورد

چون بهار از سرزمین سبز جادوبیش
جامه های نیک، رنگارنگ
ارمغان می آورد زی دشتهای خالی و عریان
وز نشاط عید نارستان
پوستین سبز خود می افکند بر دوش
وان تناور نارونهای کنار کوه
می تکانند از غبار برف بهمن ماه بالاپوش

* * *



از فراز آب بندانها
دسته های کوچک مرغابیان مست
با دروغین خنده های مرد ماهیگیر می خندند
وز کنار آبدانها آهوان - آرام
پا به پای بچه هاشان راه می پویند
وز تکان شاخه ها گهگاه
گوش می گیرند و می مانند و می جویند
* * *

چون طلایی بال زنبوران چابک - کز پگاهان تا شبانگاهان
می پرند از شاخه ای بر شاخه ای آرام
می مکند از هر گلی شیری شکر فرجام
می روم هر صبحدم تا شام
با بهار از هر دری تا هر دری صد بار
وز لب هر غنچه ی پندار
می مکم معنای نوشین و زلالی را
تا چنین سیراب سازم از عسل کندوی شعرم را
* * *

اینک اینجا زیر سقف آسمان آبی کندو
در جبین قطره های پاک شعر من
می درخشد آنچه در خورجین سوقات بهاران است
* * *

با بهار اکنون
پر گشاده "کرکرا" زی دشتهای سبز دریابار *
زی مصب رودهای پاک
آبشان شیرین و ماهی زار
لیک، لیک اینجا
در میان کلبه، لم داده است ماهیگیر
بی دریغ لحظه های عمر، بر دامش



چون می اندیشد که این پرویزی بامش
بی مفر توری است با او بسته تا جاوید
راستی را ای بهاران چون زید با عمر بی تدبیر
پیر ماهیگیر

* * *

با بهار اکنون
پر گشاده در فضای خامش جنگل
زیر دالانهای عطرآگین
بر فراز آبی گل‌های رنگارنگ
خوشنوا "تیرنگ" **

* * *

لیک آن سوتر ...
در کنار کوه استاده است "چوب افروز"
بی وقوف دوده ی گرم زغالی، کش رخان و موی اندوده است
او، می اندیشد که خود این عمر با این کار
سخت ناهنجار و بیهوده است
راستی را ای همه ی مردم
چون برآید از پس این کار زود آغاز دیر انجام
مرد رنجور به دل ناکام؟

* * *

هان و هان هشدار
ای سپهر تیره ی تا جاودانها دور
وز حصار روز و شب مهجور
ای بهار روستا آرا
وی کهن پیر کهن پیرا
آنقدر میمان
وانقدر می گرد



تا بر افتد رسم این بیداد
 آدمی در بند و مرغ آزاد
 * کراکرا مرغی است ماهی خوار
 * تیرنگ، قرقاول را گویند

نعمت میرزازاده

نعمت میرزازاده یا نعمت آرم، م. آرم (زاده‌ی ۱۳۱۷) برپایی جشن
 نوروز در وطن را آرزو دارد، نه در تبعید.

یکبار دگر نسیم نوروز وزید
 دل‌ها به هوای روز نو باز تپید
 نوروز و بهار و بزم یاران خوش باد
 در خاک وطن، نه در دیار تبعید

نوروز! خوش آمدی صفا آوردی!
 غم‌خام فراق را دوا آوردی
 همراه تو باز اشک ما نیز دمید
 بویی مگر از میهن ما آوردی!

بر سفره‌ی هفت سین نشستن نیکوست
 هم سنبل و سیب و دودِ گُندر خوشبوست
 افسوس که هر سفره کنارش خالی ست
 از پاره دلی گمشده یا همدم و دوست

هر چند زمان بزم و نوش آمده است،
 بلبل به خروش و گل به جوش آمده است،

با چند بهار ، لاله‌ی خفته به خاک ،
نوروز کبود و لاله پوش آمده است!

نوروز رسید و ما همان در دیروز
در رزم نه بر دشمن شادی پیروز
این غُصّه مرا کشت که دور از میهن
هر سال سر آمد و نیامد نوروز

نوروز نُماد جاودان نوشدن است
تجدید جوانی جهان کهن است
زینها همه خوبتر که هر نو شدنش
باز آور ِ نام پاک ایران من است

دل‌تنگ ز غربتیم و شادان باشیم
از آنکه درست عهد و پیمان باشیم
بادا که چو نوروز رسد دیگر بار
با سفره‌ی هفت سین در ایران باشیم

جواد مجابی

جواد مجابی (زاده‌ی ۱۳۱۸)

وقت، ماییم و ما جهان

بهارانه آمدیم پدرام و بشکوه
بر گذشته و واشسته قامت از تباهی ایام سیاه
به یک سو افکندیم خورجین یادهای دلگزا را.



جهان لایق دل ما نبود
دنیایی که از رویا فراهم کردیم برچمن گسترديم.
بهارانه شاخ و برگ و بر بر آوردیم
وطن، همان وطن ما شد
غروب را خط زدیم از افق
پرنده های مهاجر را به مهمانی آوازه‌ایشان خواندیم
هیچ چیز به دیروز

مانده نیست در ملک نیمروز
آرزو به فردا نظر ندارد در فضا
وقت ماییم و ما جهان بخت
اکنون شراب سلطان عالم است و
ما بهارانه در جوش جاننش شکفته ایم.

شفیعی کدکنی

در بهارانه‌های محمد رضا شفیعی کدکنی (زاده ۱۳۱۸) بهار از سیم
خاردار می‌گذرد و از ما می‌خواهد که خاموش نباشیم و بخوانیم.

بخوان به نام گل سرخ
بخوان به نام گل سرخ در صحاری شب
که باغ‌ها همه بیدار و بارور گردند
بخوان , دوباره بخوان , تا کبوتران سپید
به آشیانه خونین دوباره برگردند
بخوان به نام گل سرخ در رواق سکوت



که موج و اوج طنینش ز دشت ها گذرد
پیام روشن باران
ز بام نیلی شب
که رهگذار نسیمش به هر کرانه برد
ز خشک سال چه ترسی
که سد بسی بستند
نه در برابر آب
که در برابر نور
و در برابر آواز
و در برابر شور
در این زمانه ی عسرت
به شاعران زمان برگ رخصتی دادند
که از معاشقه ی سرو و قمری و لاله
سرودها بسرایند ژرف تر از خواب
زالال تر از آب
تو خامشی که بخواند ؟
تو می روی که بماند ؟
که بر نهالک بی برگ ما ترانه بخواند ؟
از این گریوه به دور
در آن کرانه ببین
بهار آمده
از سیم خاردار
گذشته
حریق شعله ی گوگردی بنفشه چه زیباست



هزار آینه جاری ست
هزار آینه
اینک

به همسرایی قلب تو می تپد با شوق
زمین تهی دست ز رندان
همین تویی تنها
که عاشقانه ترین نغمه را دوباره بخوانی
بخوان به نام گل سرخ و عاشقانه بخوان
حدیث عشق بیان کن بدان زبان که تو دانی

کوچ بنفشه‌ها

در روزهای آخر اسفند
کوچ بنفشه‌های مهاجر
زیباست
در نیم روز روشن اسفند
وقتی بنفشه‌ها را از سایه‌های سرد
در اطلس شمیم بهاران
با خاک و ریشه
میهن سیارشان
در جعبه‌های کوچک چوبی
در گوشه‌ی خیابان می‌آورند
جوی هزار زمزمه در من
می‌جوشد



ای‌کاش
ای‌کاش آدمی وطنش را
مثل بنفشه‌ها
در جعبه‌های خاک
یک روز می‌توانست
همراه خویش ببرد هر کجا که خواست
در روشنای باران
در آفتاب پاک

https://www.youtube.com/watch?feature=player_detailpage&v=a4eHCQAUFtw

https://www.youtube.com/watch?feature=player_detailpage&v=kWSQqdE-Vpw

احمد رضا احمدی

احمد رضا احمدی (زاده ۱۳۱۹)

بهار آمد...

همیشه هر اسم آن بود
که صبح از خواب بیدار شوم
با هر اس به من بگویند
فقط تو خواب بودی
بهار آمد و رفت.
از خواب بیدار می‌شوم می‌پرسم بهار کجا رفت؟
کسی جواب مرا نمی‌دهد



سکوت می‌کنند!
 در پشت اتاقم باران می‌بارد
 می‌پرسم شاید این باران بهار است
 کسی جواب مرا نمی‌دهد
 سکوت می‌کنند
 پنجره را که باز می‌کنم
 باران تمام می‌شود
 در آینه چهره‌ام را نگاه می‌کنم
 آرام آرام چهره‌ام پیر می‌شود
 از پنجره زمین را نگاه می‌کنم
 خیس است و ساکت
 بر تن لباس می‌کنم، به کوچه می‌آیم
 از نخستین عابر که در باران بدون چتر می‌دود
 می‌پرسم
 شما عبور بهار را در این کوچه ندیدید؟
 عجله دارد، فقط می‌گوید نه!
 از همسایه‌ها دلگیر هستم
 می‌گویم آیا این ستمگری نیست
 که هنگام عبور بهار از پشت پنجره‌ام مرا خبر نکردید؟
 سکوت می‌کنند
 سکوت همسایه‌ها برای من دشنام است
 کودکی در باران دست مرا می‌گیرد
 به میدانی می‌برد که انبوه از فواره‌های رنگین است
 من و کودک به آب‌های رنگین فواره‌ها خیره می‌شویم



اما از بهار خبری نیست
 با من می‌رود، به محله‌های قدیمی می‌روم
 در جستجوی چاپخانه‌ای هستم که در جوانی من حروفِ سربی داشت
 می‌خواستم با حروفِ سربی نام بهار را روی دیوارِ روبروی خانه‌ام بنویسم
 بر درِ فرسوده‌ی چاپخانه یک قفلِ بزرگ زنگار گرفته است
 به خانه می‌آیم
 در فرهنگِ لغت به دنبال کلمه‌ی بهار هستم
 در غیبتِ بهار همه‌ی کلماتِ فرهنگ بی‌معنی و پوچ است
 در غیبتِ بهار رنج، هراس، بیم، تردید، هرمان، وحشت را از یاد نبرده‌ام
 به دنبال تسلی هستم
 چه کسی باید در غیبتِ بهار مرا تسلی دهد
 می‌خواهم بخوابم
 پرنده‌ای به پنجره‌ی من نوک می‌زند
 از پنجره با هرمان جهان را نگاه می‌کنم
 جهان ناگهان غرق در شکوفه‌ها، گل‌های شقایق و بنفشه است
 پنجره را باز می‌گذارم
 باران می‌بارد
 در باران می‌گویم
 بهار را یافتم
 بهار آمد ...

واصف باختری

واصف باختری (زاده‌ی ۱۳۲۱)



یادگار آینه

دگر نه چشم به راه بهار آیینـه ام
مرا کتیبـه خوانای روزگار مخوان
شناسنامهء جغرافیای هول کجاست
سترد، هر که رخ آراست، نقش نام مرا
به بخت خویشتن این جنگل عقیم بیبال

که سنگ خورده ترین یادگار آیینـه ام
خطوط مبهم لوح مزار آیینـه ام
که آشکار شود کزدیار آیینـه ام
درین حریم تو گویی غبار آیینـه ام
که آذرخش نیم من شرار آیینـه ام

چه سالها که سفالینه زیستم افسوس
به این گمان غلط کز تبار آیینـه ام

عمران صلاحی

عمران صلاحی (۱۳۲۵ – ۱۳۸۵)

با قطار آمد بهار

با قطار آمد
از دهکده ای دور ...
بهار
خسته و کوفته و خاک آلود



نه کسی آمده از شهر به استقبالش
 نه کسی دنبالش
 گنج و تنها و غریب...
 دود، از آهن‌ها برمی‌خاست
 آه، از آدم‌ها...
 با قطار آمد،
 از دور بهار
 چمدانش را از روی سکو دزدیدند!

لطیف ناظمی

بهارانه‌های لطیف ناظمی (زاده‌ی ۱۳۲۵) غم مهاجرت را نجوا می‌کند.
 بسی بهار گذشت و هنوز خانه به دوشیم
 بهار می‌رسد از راه و ما بهار نداریم

مومنه نیکخو

مومنه نیکخو (زاده‌ی ۱۳۲۵)

زبی کرانه‌های دور
 زپشت کوه‌های آسمان
 دمید آفتاب روز اول بهار
 ولیک بی فروغ و زرد رنگ و درد بار
 پرستو از دیار دور دست‌ها رسید
 شکسته بال و گوشه گیر و نا امید
 نه شاخه‌ای که زیر آن وطن کند



نه لانه‌ای که شام را در آن سحر کند
 در این محیط غم نشان
 در این زمین خود فشان
 به غیر محو و مات‌ها کسی نفس نمی‌کشد
 در این سرای درد ناک و تیره روز
 به غیر مادران اشک ریز و سینه سوز
 به غیر کودکان بی پدر
 به جز زنان بیوه و یتیم دار و دربدر
 نوای کس به گوش جان نمی‌رسد

گلرخسار صفی یوا

گلرخسار صفی‌اوا (زاده‌ی ۱۳۲۶ هـ. خ.) بهارانه زیر را در جواب
 بهارانه‌ی خلیل‌الله خلیلی سروده است.

گویید به نوروز

گویید به نوروز که نو نیست غم ما
 از حسرت خونین کفنان چشم نم ما
 از وحشت عاق پدران پشت خم ما
 گویید به نوروز که هر روز بیاید
 هر روز بیاید، در غم خانه گشاید
 ز آینه دل زنگ جراحت بزدايد
 بلبل، الم ملت بیچاره سرايد
 گویید به نوروز که نوروز بیاید
 گویید به نوروز که رزمیده بیاید



از سنگر مردان شرف دیده بیاید
از گور شهیدان گل غم چیده بیاید
گویید به نوروز که پیروز بیاید
تا میهن ما پایگه میر شکار است
در گلشن ما کشتن گل غنچه بهار است
هر پشته مزار است، مزار دل زار است
گویید به نوروز الم سوز بیاید
در گوش رسد ناله‌ی مرغان گرفتار
گل پوش کند مرقد یاران وفادار
جاوید کند عمر فر فرق شرر بار
گویید به نوروز که خوش روز بیاید
گویید به نوروز که که مسرور بیاید
بی حسرت و بی وحشت و مغرور بیاید
بر چشم و دل غم زدگان روز بیاید
گویید به نوروز شب افروز بیاید
دل خواه و دل آگاه و دل افروز بیاید
بر گلشن سرمازده گل دوز بیاید
بر کشور ره مانده‌ی شب، روز بیاید
گویید به نوروز فراموز بیاید
عاشق نکند یاد گل افشان چمن، وای
شاعر نرسد بر دل الهام سخن، وای
"خون می دمد از خاک شهیدان وطن، وای"
ای وای چمن، وای سخن، وای وطن، وای



حمیرا روحی

حمیرا روحی (زاده‌ی ۱۳۳۰)

هنگامه بهار

خوش بود موسم نوروزی و ایام بهار
که دمیدست گل و سبزه به هنگام بهار
کائنات از سر نو زندگی آغاز نمود
تا شنید از دهن باد صبا نان بهار
شجر از غنچه گل کرده کلاهی بر سر
تاج بر فرق نهادست گل اندام بهار
دشت پوشیده قبایی ز زمرد در بر
تازه و تر شده از بس همه اجسام بهار
سبزه بگرفته به بر لاله دل خون شده را
داده از وصل پری روی چمن کام بهار
بلبل دلشده بر شاخه گل نعره زنان
گل که مغرور به حسن است ز انعام بهار
موسم عیش و سرور است و گه عشرت و شوق
پر زفیض است همه اول و انجام بهار
فصل گل می‌گذرد «روحی» بیا اندر باغ
نغمه سر کن تو به هر صبح و به هر شام بهار



شبگیر پولادیان

در بهارانه‌های جلیل شبگیر پولادیان (زاده‌ی ۱۳۳۴) خشونت زیبایی و لطافت بهار را نابود کرده است.

نوروز را

نوروز را ترنم ایام را درود!
عشق و شباب و مژده و پیغام را درود!
آغوش پر نوازش دوشیزه بهار
بانوی سبز پوش گل اندام را درود!
قد قامت بلند تمنای سرو را
دامان پر شگوفه بادام را درود!
صه‌بای مست می‌کده‌های جوانه را
آن ارغوان ریخته بر جام را درود!
زیباترین چکامه باران و آفتاب
زیباترین سرود شب هنگام را درود!
دود و دم دمام دریای مست را
وان موج‌های سرکش سرسام را درود!
با خنده‌یی که می‌شگفت بر لبان صبح
با گریه‌یی که رنگ زند شام را درود!
سرچشمه زلال سرود و ترانه را
شعر شگفته بر لب الهام را درود!
اوج سپید قامت کوهسار را سلام
باغ بلوغ جنگل پدرام را درود!

از کدامین افق فاجعه

باغ در باغ همه سایه پاییز شده ست
نوبهاران امیدم چه غم انگیز شده ست
ارغوانی که دران خون شقایق جاریست



بر تن سرخ شفق مشعله آویز شده ست
 از بهارانه مگو بیش که آفاق خدا
 پایمال ستم لشکر چنگیز شده ست
 رخس اندیشه برانگیزم ازین عرصه خون
 که تمامیت شب چکمه و مهمیز شده ست
 نغمه یی را که در آوای فلق می خواندم
 بسته در خلوت آهنگ شباویز شده ست
 آستانی که بران سجده تقدیسم بود
 نقش اهریمنی نقطه پرهیز شده ست
 مزرع سینه من تربت خونین کفنان
 کز گل سرخ شهادت همه گلپیز شده ست
 به کدامین افق فاجعه فریاد زنم
 داستان وطنم را غم انگیز شده ست
 تا زمان زخم فجیعی زده بر قلب هنر
 دفتر شعر من از فاجعه لبریز شده ست

قهار عاصی

عبدالقهار عاصی (زاده ۱۳۳۵ - ۱۳۷۳ ه. خ.) از عمو نوروز می
 خواهد تا سرزمینش را از قلم نیندازد.

بابه نوروزی پیر

بابه نوروزی * پیر!
 سرزمینم را از یاد مبر!
 وقتی از اطلس مرجانی خواب جامهء آرامش به تنت میکردی
 وقتی از باغ سفر میکردی



وقتی از ماهی و مهتاب، از هود قصه می آوردی
 وقتی آهنگ بلند از عشق می نوازی
 رگ و ریشه‌ی ناجویی را
 وقتی میخندیدی
 وقتی میرقصیدی
 بابه نوروزی پیر!
 سرزمینم را از یاد مبر!
 سرزمینی را که مردان جسوری دارد
 با خدایان جسور
 وقتی از باغچه ئی، با صدای تبری
 اندوه هستان سفیلی را رو به برباد شدن میدیدی
 سرزمینم را از یاد مبر!
 وقتی آهوئی را بسر نیزه کشیدند
 سرزمینم را از یاد مبر!
 وقتی سمندی را حلق آویزهء داری کردند
 سرزمینم را از یاد مبر!
 یا پهلوانی را در آتش و خون بنشاندد
 سرزمینم را از یاد مبر!
 سرزمینی را که گام گامش گوریست از جوانمرگانِ سالها سال عزیز
 سرزمینی را که مردمِ سخت سزاوار شهادت دارد
 سرزمینی را که عشق میداند و شمشیر زدن
 بابه نوروزی پیر!
 سرزمینم را از یاد مبر!
 سرزمینی را که هیچ شایستگی نیست که آغاز نیابد با وی
 از بهار و گل سرخ
 هیچ بالندگی نیست که آوازه نگیرد از وی
 زیر نام هنر و آزادی
 بابه نوروزی پیر!



خاطر بیغم ازین زخم ولایت مگذر
 سرزمینم را از یاد مبر!
 حین آواز برنداختن ات در جنگل
 یعنی حین جنگل شدن ات
 و هم آوازی و دست و دل هم آهنگ ات به فراز جنگل
 سرزمینم را از یاد مبر!
 و تو نیز عابد رود کنار گنگا
 وقتی از داعیهء ادريس همه دریا ها
 به بشارت نفسی رامی و لحنی هریوا
 سرزمینم را از یاد مبر!
 و تو نیز عرب سال همه سال
 سیه پوش شتر در دنبال
 وقتی از بادیهء سوخته ئی، با سرود یکه خودت میدانی و اُشترت میداند
 عُمر کم میکنی و راه می پیمائی
 حین پیوستن صحرا و علف
 در سرودت به لبان خشک ات
 حین دریافتن منزل تنهائی خویش
 سرزمینم را از یاد مبر!
 و تو نیز ای که در بولوی، در فلسطین
 با پرآوازه ترین عشق
 عشق ایثار شهادت
 عشق دوشیزهء شایستهء کعبه
 عشق آزادی و مردان جسور
 مرده ئی و میمیری
 سرزمینم را از یاد مبر!
 سرزمینی که مانند شما مردان جسوری دارد
 با خدایان جسور
 سرزمینم را از یاد مبر!



* باب‌ه نوروزی: عمو نوروز

لیلا صراحت روشنی

لیلا صراحت روشنی (۱۳۳۷ - ۱۳۸۳)
بر مزار شکوفه

وہ چہ خاموش آمدست بہار
زخم بردوش آمدست بہار
ابرہا تشنہ کام و بی بار اند
اخگر بغض در گلو دارند
قامت سبز باغ سوخته است
لبز لبخند شاد دوخته است
آبلہ جوش گشته است درخت
بی تب و توش گشته است درخت
باز از دشت داغ روئیدہ
شب بہ چشم چراغ روئیدہ
باز این آسمان سیہ پوش است
باز این باغ شعلہ بردوش است
چلچلہ باز بی قرار شدہ
مرثیہ خوان لالہ زار شدہ
سبزہ در دیدہ ہا شرار شدہ
دیدہ گان شگوفہ تار شدہ
شعر باران ہوا ی غم دارد
بر مزار شگوفہ می بارد
درہ ہا رفتہ رفتہ داغ شدہ
باغ منزلگہ کلاغ شدہ
گرچہ در خاک دل بہار درست
انتظارم بہ دیدہ شعلہ ور است



تا دو باره شکوه اعجازش
 باز خواند به گوش‌ها را زش
 بر دل باغ تا قرار دمد
 روح سبزش به شوره زار دمد
 تا که باران صبحگاه بهار
 بی دریغانه لاله آرد بار
 تا بهارم، ز درد و داغ دمد
 از مزار شگوفه باغ دمد.

نادر احمدی

نادر احمدی (زاده‌ی ۱۳۴۴)

بهار

بیا بهار! ولی با چراغ فروردین
 که تا نفس بکشیم از دماغ فروردین
 به روی فصل زمستان بکش خط قرمز
 به سقف باغ بزن چلچراغ فروردین
 خبر بگیر بهار را خبر ز «الیاتو»*
 که می‌گرفت همیشه سراغ فروردین
 و دست عاشقی چشمه را حیات ببخش
 چو آب و ماهی جاری به باغ فروردین
 درخت دلخوشی اش دیدن نشانی توست
 شکوفه‌ای، گلی، حتی کلاغ فروردین
 * الیاتو زادگاه شاعر است



ابوطالب مظفری

ابوطالب مظفری (زاده ۱۳۴۴) در بهارانه‌اش ضمن گزارش وضعیت میهنش، آرزو می‌کند که بهار بدون نازکردن و چانه زدن به شهرش شیرینی و شادی به ارمغان بیاورد.

بهار آمد، بساط سبزه فکند
زمستان را لباس ژنده برکند
میان باغ، قمری غزلگوی
مرکب‌خوان تصنیف خداوند
ببین برف از سر آن قله کوچید
ببین، "بابا" ز سر واکرده سربند
جهان حال خوشی دارد به نوروز
دریغا حال خلق مانده در بند
شکسته‌مردمی کز دیرسال است
به روی خود ندیده یک شکرخند
بهارا! ناز کم کن، چانه کم زن
بهای این لب پر خنده‌ات، چند؟
بهارا! نوبهار بلخ تلخ است
بیاور از سمرقند خودت قند

محمد کاظم کاظمی

برای محمدکاظم کاظمی (زاده‌ی ۱۳۴۶) اگر صلح نشود، فرقی نمی‌کند سال چه باشد.



تسبیح و فال حافظ و قندان نقره کار
 فرهنگ انگلیسی و دیوان شهریار
 مُهر امین و پسته خندان و زعفران...»
 بگذار تا حقوق بگیرم، بزرگوار!
 این نامه‌ها به بال کبوتر نمی‌شود
 باج و خراج باید مان داد، بی‌شمار
 گفתי که در اوایل اسفند می‌رسی
 اسفند، ماه آخر سال است و اوج کار
 اسفند نامه‌ای است که تمدید می‌شود
 آری، اگر که یار شود بخت و روزگار
 اسفند کودکی است که تعطیل می‌شود
 از پشت میز می‌رود آخر به پشت دار
 اسفند پسته‌ای است که مادر می‌آورد
 تا بشکند به مزد و نشیند به انتظار
 اسفند دختری است که آسوده می‌شود
 از درد زندگی به مداوای انتحار
 اسفند لوحه‌ای است که آماده می‌شود
 بر قطعه صد و سی و شش، قبر شصت و چار
 اسفند ناله می‌کند و دود می‌شود
 در دفع چشم زخم بزرگان روزگار
 گفתי «قطار خرّم نوروز می‌رسد»
 نوروز را نداده کسی راه در قطار
 نوروز، گرم کوره و نوروز پشت چرخ
 نوروز مانده آن طرف سیم خاردار



پرسیده‌ای که «سال فراروی، سال چیست؟
 نومید بود باید از آن یا امیدوار؟»
 وقتی که سال، سال کبوتر نمی‌شود
 دیگر چه فرق می‌کند اسپ و پلنگ و مار؟
 این خرّمی بس است که سنجاق می‌شود
 بر سر رسید کهنه من برگی از بهار
 تا شعر تازه‌ای بنویسم بر آن ورق
 از ما همین دو جمله بماند به یادگار

خالده فروغ

خالده فروغ (زاده‌ی ۱۳۵۱)

پنجره‌ی بر فصل صاعقه

بهار دیگر از این کوچه‌ها گذر نکند
 به این ولایت بی آشنا سفر نکند
 بهار دیگر از این کهکشان نمی‌نگرد
 بر این زمانه نا مهربان نمی‌نگرد
 نگاه پنجره‌ها بسته فصل صاعقه است
 بهار نیست در این مرز اصل صاعقه است
 جنازه‌های درختان روز بی تابوت
 شهید عشق به دستان روز بی تابوت
 مخوان! هوا پر از آزاده‌گی موعود است
 پرنده نیست فقط شکل‌هایی از دود است
 کجا تهی ست ز غصه که گام بردارم
 نه، جاده‌ها همه خونین دل اند، بیزارم



بهار دیگر از آن شهرتی که داشت، گذشت
 ز هیر گشت و غم جاودانه کاشت، گذشت
 چه کس به عهده بگیرد صفای وجدان را
 چه کس نوازش فرزند های باران را
 چه کس تلاوت خورشید را نوا بدهد
 چه کس اذانِ سحر را شراره ها بدهد
 چه کس چه کس بشناسد ولی دریا را
 چه کس حضور گشاید علی دریا را
 چرا که رستم دانش غریب و بی رخس است
 و هفتخوانِ رسیدن به نا کسان بخش است
 هزار ساله شدم در گذشتِ چند بهار
 به سرنوشتِ سیه پوش من مخند بهار!
 هزار ساله شدم روزگار خاموش است
 چرا شهامتِ تاریخ، حلقه در گوش است؟
 نیامدی تو و دیوار های شهر شکست
 شکوه هدهد و سارِ صدای شهر شکست
 دگر تو هیچ از این کوچه ها گذر نکنی
 به این ولایت بی آشنا سفر نکنی
 مرا در این شبِ ویرانه سبز نیست کنار
 به سرنوشتِ سیه پوش من مخند بهار!

حسین حیدر بیگی

حسین حیدر بیگی (زاده‌ی ۱۳۵۵)

بهار سمرقند



مرا چشمت بهار سبز و زیبای سمرقند است
 خریدارم بگو در فصل ارزانی خود چند است
 مرا چشمت بهار و تاک انگور است در باور
 مرا چشمت تمام رودها، جیحون و اروند است در باور
 دلت خوش باد و خوش بنشین و خوش بالا برو بالا
 مرا با مسلک بالا نشینی‌ها چه پیوند است
 بهار خسته‌ام بشتاب سوی باغ قشلاقم
 به استقبال تو بر پای پامیر و دماوند است
 بیا در غربت آوارگی‌هایم کمی حالا
 که می‌دانی مرا با زخم بازویت چه پیوند است

نجیب برید

نجیب برید (زاده‌ی ۱۳۳۸) در مهاجرت فرقی بین خزان و بهار نمی‌بیند.

تا یار مددگار است نوروز مبارک باد
 تا سبزه پدیدار است نوروز مبارک
 ای عقل امانم ده دیوانه و سرمستم
 امشب شب دیدار است نوروز مبارک باد
 دشت و دمن و صحرا از لاله چراغان است
 بابل به چمن زار است نوروز مبارک باد
 این باغ چه خوش زیباست با نسترن و نرگس
 تا نغمه آبخار است نوروز مبارک باد
 ای مردم با همت! برخیز و نوا سر کن
 دشمن همه غدار است نوروز مبارک باد



گل‌های بهار

ایام بهار است و ما فاصله داریم
دوریم ز ملک و ز هوا فاصله داریم
درکشور اغیار بهاران و خزان چیست
درمیهن غربت زکجا فاصله داریم

راحله یار

راحله یار (زاده ۱۳۴۰)

تپش نبض من و تابش لبخند بهار
مژدگان‌یست که نوروز فرا می آید
نگه ام در نگه ی پنجره آویخته ام
جگر صبر و سکوت‌م به صدا می آید
هیجانی شده ام مثل قدیما، تو بگو!
یار پیراسته خود را به رضا می آید؟

ازمن ای دوست گل سرخ جوانی مطلب
یاد عشق و طرب و جوش بهاران وطن
یاد خورشید و مه و یاد چراغان وطن
ملک دنیا همه پر نقل و نبات است و شکر
یاد آن کشمش و جلغوزه و تلخان وطن
صورت دلکش و سرو قدخوبان همه جاست
عشق و آیین وفا خاصه خوبان وطن
یاد مستان خدا، یاد خروش دل شب
یاد کنجی زخرابات و نگاران وطن



یاد چنگ و نی و دف ، یاد ز تنبور و رباب
 یاد مشاطه گرونغمه سرایان وطن
 عنـدلایی همه جا نغمه سرایی دارد
 یاد آواز خوش بلبل خوشخوان وطن
 درگلستان جهان گرکه بجویم همه عمر
 می نیابم نفس قرغه و پغمان وطن
 خاک عالم به سرم گر بـبرم از یادم
 یاد کابل تپش قلب و تن و جان وطن
 یاد آن هلهله ، آن لرزش دل ، گرمی عشق
 تاک بن ، باغ گل و سبزه پروان وطن
 یاد آن دیده و حشـترده از دهشت جنگ
 یاد هیهای من و یاد غمستان وطن
 یاد آن وقت وداع مـن و آن لرزش تن
 ریزش اشک من و ریزش باران وطن
 شعله سرمیزند از سینه من شام بهار
 عشق من میهن من ، جان و دلم جان وطن
 خاطر جمع ندارم زلبم خنده مجو
 دل پریشم چو سر زلف پریشان وطن
 من نه مشتاق بهاران وطن هستم و بس
 یاد پائیز وطن ، یاد زمستان وطن
 یاد آن کوچه و پس کوچه و دکان گلی
 سینه گل میزند از یاد غریبان وطن
 دل غربت زده ام شهر فنای وطن است
 شعر من ، قصه من ، گردسرو زان وطن
 از من ایدوست گل سرخ جوانی مطلب
 پیر پیرم زگران باری هجران وطن



سمیع حامد

بهارانه سمیع حامد (زاده‌ی ۱۳۴۸) طنزی تلخ دارد.
 زبان گشود پرستو که نوبهاران شد
 ولی چو بال بر آورد تیر باران شد
 بهار آمد و شعر بهشت بر لب داشت
 اسیر خاطر خونین سوگواران شد

محمد شریف سعیدی

بهارانه محمدشریف سعیدی (زاده‌ی ۱۳۴۸) غمناک و یأس‌آلود است.
 بهار آمده، اما درخت، گور گل است
 درخت پیر که در بارش گلوله شکست
 بهار آمده، در قریه آب خوردن نیست
 و چاه و چشمه و کاریزها پر از مرده است
 بهار آمده، خورشید گور تاریکی است
 که دفن گشته در آن، هرچه آفتاب پرست
 شکنجه‌گاه سیاه ستارگان شده است
 زمین رفته به بالا و آسمانی پست
 بهار آمده تا دیوها بگردانند
 پیاله‌های پر از خون تازه دست‌به‌دست

صادق عصیان



محمد صادق عصیان (زاده‌ی ۱۳۵۲)

در باغ‌های یخزده جاری شود بهار
سرشار از صدای قناری شود بهار
توغ* علی درفش گل سرخ بر فراز
تا با شکوه ارگزارای شود بهار
* توغ: علم

بهار آمده اما درخت گور گل است
درخت پیر که در بارش گلوله شکست
بهار آمده خورشید گور تاریکی است
که دفن گشته در آن هر چه آفتاب پرست
بهار آمده تا دیوها بگردانند
پیاله‌های پر از خون تازه دست به دست

جشن واره باران

به جشن واره باران خوش آمدی مریم
بهار پیرهننت پر شکوفه و شب‌نم

شکوه عطر نفس‌های منتشر شده ات
لبالب از هیجان میکند مرا کم کم

حضور سبز و صمیمانه ات تماشایی ست
ببین چقدر تو گشتی خجسته و خرم

گرفته دور برت را پرنده و گل سرخ
و همچنان شده پروانه ها ترا همدم



هوای تازه تعارف کند بهشت تنت
برای سوخته گان سراسر عالم
قیام برگ و گل و رنگ را حمایت کن
روال عادی این فصل را بزن برهم
بیوش جامه رنگین کمانی ات را باز
که عاشقانه ترنم کند ترا آدم

محبوبه ابراهیمی

محبوبه ابراهیمی (زاده‌ی ۱۳۵۴) آرزو می‌کند بهار و گرما نیاید شاید دمی
از جنگ بیاساید.

باز هم بهار شد، پرنده‌ها!
باخبر! دوباره جنگ می‌شود

دشتها و تپه‌های دهکده
باز لانه تفنگ می‌شود

باز هم بهار شد، برادرم
کشت و کار و گله را رها گذاشت

خسته شد، شکسته شد به کوه زد
رفت و از خودش غمی به جا گذاشت

باز هم کنار چشمه بین ما
از ستاره و بهار یاد شد



سال پیش، اول بهار بود
قبرهای دهکده زیاد شد

باید این بهار هم درختها
رختهای نو دوباره تن کنند

خوش به حالشان که نیستند مثل ما
سال نو به جانشان کفن کنند

آی بچه‌های ده! دعا کنید
تا خدا بهار را نیاورد

تا همیشه برف باشد و کسی
جنگ را به خانه‌ها نیاورد

فایقه جواد مهاجر

فایقه جواد مهاجر (زاده‌ی ۱۳۵۴) با حسرت به گذشته در بهارانه‌هایش
اندوه مردمی رنج‌کشیده را زمزمه می‌کند.

از راه دشت‌ها پر از گل بیا بهار
با خاطرات کهنه به کابل بیا بهار
شهزادگان شهر مرا یاد دار و باز
با دختران غمزده کاکل بیا بهار
بر روی قبرهای چه بسیارمان بریز
با عطر زندگی به تجمل بیا بهار
یا نوبهار! گر چه بهارم به باد رفت
اما پس از تمام تطاول بیا بهار



مژگان ساغر

وای بهار من تویی از مژگان ساغر (زاده‌ی ۱۳۵۶) با صدای روشنی
یحیی بهارانه‌ای پر احساس است.

https://www.youtube.com/watch?feature=player_detailpage&v=U7Rz0uNK8kc

نادیا انجمن

نادیا انجمن (۱۳۵۹ – ۱۳۸۴ ه. خ.) شاعر توانمندی که در بیست و پنج
سالگی، در اوج شکوفائی اش با ضرب و شتم شوهرش برای جلوگیری از
شرکت در جلسات مشاعره و نقد ادبی در انجمن ادبی هرات، به قتل رسید،
در اوج اندوه، حضور بهار را در می‌یابد.

عزت سرخ

عاقبت به حضور بهار پی بردیم
به عطر گمشده روزگار پی بردیم
زمین و هر چه در او هست در ستایش ماست
که ما به معنی فرجام کار پی بردیم
بگو به سنگ نیارد دل از زمانه به تنگ
که ما به ارزش آن انتظار پی بردیم
زبسکه شسته باران چشم خویش شدیم
به عمق روشنی چشمه سار پی بردیم
چو در کنار نشستیم و رنگ هم گشتیم
به راز عزت سرخ انار پی بردیم
دگر به صفحه دل جای گرد نیست که ما
به حسن آینه بی غبار پی بردیم



درخت خاطر ما بیش ازین خزانزده نیست
که عاقبت به حضور بهار پی بردیم

شکست زمزمه در روح شاعرانه من

نیست شوقی که زبان باز کنم، از چه بخوانم؟
من که منفور زمانم، چه بخوانم چه نخوانم

چه بگویم سخن از شهد، که زهر است به کامم
وای از مشّت ستمگر که بکوبیده دهانم

نیست غمخوار مرا در همه دنیا که بنازم
چه بگریم، چه بخندم، چه بمیرم، چه بمانم

من و این کنج اسارت، غم ناکامی و حسرت
که عبث زاده‌ام و مهر ببايد به دهانم

دانم ای دل که بهاران بود و موسم عشرت
من پربسته چه سازم که پریدن نتوانم

گرچه دیری است خموشم، نرود نغمه ز یادم
زان که هر لحظه به نجوا سخن از دل برهانم

یاد آن روز گرامی که قفس را بشکافم
سر برون آرم از این عزلت و مستانه بخوانم

من نه آن بید ضعیفم که ز هر باد بلرزم
دخت افغانم و برجاست که دایم به فغانم



پیرایه یغمایی

ایام شمايید ...

نوروز بمانید که ایام شمايید
آغاز شمايید و سرانجام شمايید

آن صبح نخستین بهاری که ز شادی
می‌آورد از چلچله پیغام شمايید

آن دشت طراوت زده، آن جنگل هشیار
آن گنبد گردنده ی آرام شمايید

خورشید گر از بام فلک عشق فشاند
خورشید شما، عشق شما، بام شمايید

نوروز کهن‌سال کجا غیر شما بود؟
اسطوره ی جمشید و جم و جام شمايید

عشق از نفس گرم شما تازه کند جان
افسانه ی بهرام و گل‌اندام شمايید

هم آینه ی مهر و هم آتش‌کده ی عشق
هم صاعقه ی خشم به‌هنگام شمايید

امروز اگر می‌چمد ابلیس غمی نیست
در فن کمین حوصله ی دام شمايید

گیرم که سحر رفته و شب دور و دراز است
در کوچه ی خاموش زمان، گام شمايید



ایام ز دیدار شمایند مبارک
نوروز بمانید که ایام شمايید!

https://www.youtube.com/watch?v=znRFgeVzu-U&feature=player_detailpage



ترانه های بهاری

بیان احساسات با شعر و موسیقی در بهار و نوروز، دید و بازدید، نوشیدن و پایکوبی جز جدایی‌ناپذیر و ابدی و ازلی فرهنگ ایرانی است. این حقیقت از نام الحان باربدی و آوازهای ایران باستان که در اشعار سرایندگان بزرگ ما آمده، کاملن آشکار است. نام الحان باربدی : ۱- آرایش خورشید ۲- آئین جمشید ۳- اورنگی ۴- باغ شیرین ۵- حقه ی کاووس ۶- راح روح ۷- سبز در سبز ۸- سروستان ۹- سرو سهی ۱۰- مروارید ۱۱- شب فرخ ۱۲- گنج بادآورد ۱۳- گنج سوخته ۱۴- ناز نوروز ۱۵- مشکویه ۱۶- مهرگانی ۱۷- مشکدانه ۱۸- رامش جان ۱۹- مُشکمالی ۲۰- مهربانی ۲۱- نوبهاری ۲۲- نوشین باده ۲۳- نیمروز ۲۴- نخجیرکان ۲۵- شب‌دیز ۲۶- قفل رومی ۲۷- کین سیاوش ۲۸- ماه بر کوهان ۲۹- فرخ روز ۳۰- غنچه کبک دری ۳۱- تخت طاق‌دیس ۳۲- مروای نیک ۳۳- گنج گاو ۳۴- کین ایرج ۳۵- ناقوسی و نام شش آواز باستان: نوروز ، سلمک ، گردانیه ، گواشت ، مایه و شهناز بوده است.

در میان الحان باربدی، نغمه های بسیاری ویژه بهار و نوروز وجود داشته که باربد آن را نوروز می خواندومی نواخت. تازیان و اسلامشان با شمشیر و جزیه، اکثر این لحن‌ها و آوازهای از خاطر‌ها و سینه‌ها زدودند، اما بعضی از این نغمه ها هنوز، به نام «گوشه» در آوازا و دستگاه های موسیقی ایران حضور دارند. نوروز بزرگ، نوروز خارا و نوروز صبا در همایون و راست پنجگاه نمونه این گوشه‌ها هستند. همچنین گوشه‌های گلریز (شور)، کوچه باغی (دشتی) و طرب انگیز (ماهور) بیان احساسات بهاری است.



با تسلط مذهب شیعه بر ایران از زمان صفویان، عرصه بر موسیقی و شعر تنگتر شد. بعضی از لحن‌ها در نوروز خوانی‌ها و ترانه‌های حاجی فیروز به زندگی خود ادامه دادند.

با جنبش مشروطیت و کاهش نفوذ روحانیت و اسلام در زندگی سیاسی و اجتماعی ایران موسیقی جان تازه‌ای یافت. شیرزنانی شجاع آواز بهاری و آزادی سردادند و خوانندگان و موسیقیدانانی سترگ ظهور کردند. موسیقی ابزاری در مبارزه برای آزادی و تغییرات اجتماعی شد. موسیقیدانان، نوازندگان و خوانندگان برای به شور آوردن و شادمانی کردن مردم نبردی سخت دشوار آغاز کردند.

با تسلط دوباره روحانیون بعد از انقلاب بر زندگی و جان و مال مردم، محدودیت اسلامی علیه شعر و موسیقی، امکانی قانونی و نهادی یافت. آواز خواندن زنان ممنوع شد و برای موسیقیدانان، نوازندگان و خوانندگان موانع جدی ایجاد شد. بسیاری از دست‌اندرکاران موسیقی مجبور ترک ایران شدند.

اما مردم ایران به ویژه جوانان موسیقی‌دوست، با قبول خطرات بزرگ به آفرینش هنری ادامه دادند و می‌دهند. رسانه‌های اجتماعی نقش بزرگی در ناکام کردن جمهوری اسلامی در سانسور موسیقی داشت. همه شاخه‌های موسیقی علیرغم مشکل‌تراشی رشد کرد.

به برخی از ترانه‌های بهاری، از سراسر سرزمین نوروز، گوش می‌دهیم و پیگیری، پایداری و نبرد موسیقیدانان، نوازندگان و خوانندگان را ارج می‌نهیم.



آمد نوبهار

آمد نوبهار شاعر: نواب صفا، آهنگ: مهدی خالدي- اولین اجرا سال ۱۳۲۷ با صدای دلکش، اجرای دوم با صدای سیمین غانم

<http://fa.gavazn.com/song/28759.htm?id=28759>

<http://fa.gavazn.com/song/12140.htm?id=12140>

آمد نوبهار

متن آهنگ آمد نوبهار از سیمین غانم

آمد نوبهار ، طی شد هجر یار ،
مطرب نی بزن ساقی می بیار

مطرب نی بزن ساقی می بیار
 باز ای رمیده بخت من ،
 بوسی ده دل مرا مشکن
 تا از آن لبان میگوننت ،
 می نوشم به جای خون خوردن
 آمد نوبهار ، طی شد هجر یار ،
 مطرب نی بزن ساقی من بیار
 مطرب نی بزن ساقی من بیار
 خوش بود در پای لاله ،
 پر کنی هر دم پیاله ،
 ناله تا به کی ؟

خندان لب شو همچو جام می
 خندان لب شو همچو جام می

چون بهار عشرت و طرب ،
 باشد خزان غم ز پی
 بر سر چمن بزن قدم ،
 می بزن به بانگ چنگ و نی
 ای گل در چمن بیا با من ،
 پر کن از گل چمن دامن
 سر بنهم به روی دامنانت ،
 می نوشم به پای گل ها من
 خوش بود در پای لاله ،
 پر کنی هر دم پیاله ،

نالہ تا بہ کی ؟

خندان لب شو همچو جام می
خندان لب شو همچو جام می

آمد نوبهار ، طی شد هجر یار ،
مطرب نی بزن ساقی می بیار
مطرب نی بزن ساقی می بیار
از چه روی ز جلوه ی بهار ،
ای بهار من تو غافل ؟

روی خود ز عاشقی متاب ، ای صفا اگر که عاقلی
آمد نوبهار ، طی شد هجر یار ،
مطرب نی بزن ساقی می بیار
مطرب نی بزن ساقی می بیا

اگر بهار بیاید

اگر بهار بیاید، احمد ظاهر

https://www.youtube.com/watch?feature=player_detailpage&v=iaQcyTnlu-4

اینک بهار

اینک بهار: خواننده فریدون فرهی، آهنگساز: فرهاد فخرالدینی، شعر:
فریدون مشیری، ارکستر: رادیو تلویزیون ملی ایران، همراهی: کر



<https://youtu.be/s5Vs4e5QT6g>

با بهار

با بهار، پروین نوری وند

https://www.youtube.com/watch?v=x9_0sP5KJOs&feature=player_detailpage

بری باخ

پنجره دَن داش گلیر ؛ آی بری باخ ؛ بری باخ
 – از پنجره داره سنگ می آد ، آهای اینور رو نگاه کن ! ، نگاه کن !
 خومار گوزدَن یاش گلیر ؛ آی بری باخ ؛ بری باخ
 – از چشمان خمار اشک می آد ، آهای اینور رو نگاه کن ! ، نگاه کن !
 سَنی مَنه وئرسَلر ؛ آی بری باخ ؛ بری باخ
 – اگر تو رو به من بدهند ، آهای اینور رو نگاه کن !
 الله ها دا خوش گلیر ؛ آی بری باخ ؛ بری باخ
 – خدا هم خوشش میاد ، آهای اینور رو نگاه کن !
 بری باخ ؛ بری باخ ؛ آی بری باخ ؛ بری باخ
 – هَای بهم نگاه کن ؛ آهای بهم نگاه کن ؛ هَای بهم نگاه کن ؛ آهای بهم نگاه کن
 پنجره نین میلّری ؛ آی بری باخ ؛ بری باخ
 – میله های پنجره (که بین من و تو قرار داره) ؛ هَای بهم نگاه کن ؛
 آهای بهم نگاه کن

آچدی قیزیل گوللری ؛ آی بری باخ ؛ بری باخ
– شاهده که شکوفه گل های محمدی هم (بخاطر من و تو) شکفته ؛ های
بهم نگاه کن ؛ آهای بهم نگاه کن
اوغلانی یولدان ائیلر ؛ آی بری باخ ؛ بری باخ
– پسر رو از راه بدر میکنه ؛ های بهم نگاه کن ؛ آهای بهم نگاه کن
قیزین شیرین دیللی ؛ آی بری باخ ؛ بری باخ
– شیرین زبونی های دختره ؛ های بهم نگاه کن ؛ آهای بهم نگاه کن
بری باخ ؛ بری باخ ؛ آی بری باخ ؛ بری باخ
– های بهم نگاه کن ؛ آهای بهم نگاه کن
آی پری باخ پری باخ، اجرای ارکستر فیلارمونیک دانمارک

https://www.youtube.com/watch?v=S1A2nnhavJk&feature=player_detailpage

بهار

بهار شاعر: مسعود فردمنش، آهنگساز: صادق نوجوکی، خواننده:
مارتیک

<http://fa.gavazn.com/song/8253.htm?id=8253>

بهار

متن آهنگ بهار از مارتیک

بهار بازم بیا عشقو بیارش
بده هر یاری رو دست نگارش
بهار بازم بیا عشقو بیارش
بده هر یاری رو دست نگارش
بهار اومد گلها وا شد
دل ما باز خاطر خواه شد

بهار اومد هوا خوبه
 نگار من چه محجوبه
 نگار من چه محجوبه
 بهار اومد گلها و اشد
 دل ما باز خاطر خواه شد
 بهار اومد هوا خوبه
 نگار من چه محجوبه
 نگار من چه محجوبه
 بهار بازم بیا عشقو بیارش
 بده هر یاری رو دست نگارش
 بهار بازم بیا عشقو بیارش
 بده هر یاری رو دست نگارش
 سری زدم به صحراها عجب بوی خوشی دارد
 سری زدم به دریاها هوای دلکشی دارد
 همین عطرها همین بوها منو دوباره عاشق کرد
 همین نسیم شب بوها منو دوباره عاشق کرد
 بهار بازم بیا عشقو بیارش
 بده هر یاری رو دست نگارش
 بهار بازم بیا عشقو بیارش
 بده هر یاری رو دست نگارش
 سری زدم به صحراها عجب بوی خوشی دارد
 سری زدم به دریاها هوای دلکشی دارد
 همین عطرها همین بوها منو دوباره عاشق کرد
 همین نسیم شب بوها منو دوباره عاشق کرد
 بهار بازم بیا عشقو بیارش
 بده هر یاری رو دست نگارش
 بهار بازم بیا عشقو بیارش
 بده هر یاری رو دست نگارش
 بهار اومد گلها و اشد
 دل ما باز خاطر خواه شد
 بهار اومد هوا خوبه
 نگار من چه محجوبه
 نگار من چه محجوبه
 بهار اومد گلها و اشد
 دل ما باز خاطر خواه شد

بهار اومد هوا خوبه
نگار من چه محجوبه
نگار من چه محجوبه
بهار بازم بیا عشقو بیارش
بده هر یاری رو دست نگارش
بهار بازم بیا عشقو بیارش
بده هر یاری رو دست نگارش
سری زدم به صحراها عجب بوی خوشی دارد
سری زدم به دریاها هوای دلکشی دارد
همین عطرها همین بوها منو دوباره عاشق کرد
همین نسیم شب بوها منو دوباره عاشق کرد
بهار بازم بیا عشقو بیارش
بده هر یاری رو دست نگارش
بهار بازم بیا عشقو بیارش
بده هر یاری رو دست نگارش

بهاره

بهاره، مهرشاد

<https://youtu.be/nv4RGubRCK0>

بهار آمد

بهار آمد، عبدالله شادکام

https://www.youtube.com/watch?feature=player_detailpage&v=aolddgF_Uto



بهار آمد و شمشادها جوان شده اند

بهار آمد و شمشادها جوان شده اند، شاعر: ایرج قنبری، آهنگ:

فرید شب خیز، خواننده: بیژن خاوری

<http://fa.gavazn.com/song/54675.htm?id=54675>

بهار بهار

بهار بهار، هایده

https://www.youtube.com/watch?v=eGcYBS0-hkY&feature=player_detailpage

بهار! بهار! چه اسم آشنایی!

بهار! بهار! کلام: محمد علی بهمنی، آهنگساز و خواننده: تورج شعبانخانی، تنظیم کننده: حمیدرضا صدری، خواننده: ناصر عبدالهی
https://www.youtube.com/watch?feature=player_detailpage&v=4wHrOjgreqA

بهار!، بهار!

صدا، همون صدا بود

صدای شاخه ها و ریشه ها بود!

بهار!، بهار!

چه اسم آشنایی!

صدات میاد! ... اما خودت کجایی؟؟!

وابکنیم پنجره ها رو یا نه؟؟

تازه کنیم خاطره ها رو یا نه؟؟!



وایکنیم پنجره‌ها رو یا نه؟
 تازه کنیم خاطره‌ها رو یا اااا نه؟
 بهار اومد، لباس نو تنم کرد!
 تازه تر از فصل شکفتنم کرد!
 بهار اومد، بایه بغل جوونه
 عیدو آورد از تو کوچه، تو خونه!
 حیاط ما، یه غربیل!
 باغچ ما، یه گلدون!
 خون ما همیشه، منتظر یه مهمون!
 بهار!، بهار!
 یه مهمون قدیمی!
 یه آشنای ساده و صمیمی
 یه آشنا که مثل قصه‌ها بود!
 خواب و خیال همه بچه‌ها بود
 یادش بخیر بچگی‌ها چه خوب بود!
 حیف که هنوز صب نشده غروب بود!
 آخ!... که چه زود قلک عیدیا مون
 وقتی شکست، باهاش شکست دلامون
 بهار اومد بر فارو نقطه چین کرد
 خنده به دلمردگی زمین کرد
 چقد دلم فصل بهارو دوست داشت
 واشدن پنجره‌ها رو دوست داشت
 بهار اومد، پنجره‌ها رو وا کرد
 منو با حسی دیگه آشنا کرد
 یه حرف یه حرف، حرفای من کتاب شد
 حیف که همش سوال بی جواب شد
 دروغ نگم، هنوز دلم جوون بود
 که صبح تا شب دنبال آب و دون بود!

دروغ نگم، هنوز دلم جوون بود
که صبح تا شب دنبال آب و نون بود!!
بهار!، بهار!
صدا، همون صدا بود
صدای شاخه ها و ریشه ها بود!
بهار!، بهار!
چه اسم آشنایی!
صدات میاد! ... اما خودت کجایی!؟؟
وابکنیم پنجره ها رو یا نه؟؟
تازه کنیم خاطره ها رو یا نه؟؟!
یادش بخیر بچگیا چه خوب بود!
حیف که هنوز صب نشده، غروب بود
چقد دلم فصل بهار و دوست داشت
واشدن پنجره ها رو دوست داشت

بهارم دخترم

بهارم دخترم، فرهاد فخرالدینی، مرضیه

https://www.youtube.com/watch?feature=player_detailpage&v=mD-nNUUg8nI

بهار می شود

ترانه‌ی بهار می شود با صدای نسرین حبی و شعر سیاوش کسرائی

https://www.youtube.com/watch?feature=player_detailpage&v=nH-kNwDhTlo



بهاران آیدر

بهاران آیدر، بیژن کامکار، شهرام ناظری

https://www.youtube.com/watch?v=mQLu378SF30&feature=player_detailpage

بهاران خجسته باد

سرود «بهاران خجسته باد» پس از انقلاب ۱۳۵۷، در گرامیداشت سالروز کشته‌شدن خسرو گل‌سرخ‌ی و کرامت‌الله دانشیان از رادیو و تلویزیون پخش شد. شاعر این چکامه دکتر عبدالله بهزادی است که آن را در همدردی با همسر انقلابی جانباخته کنگویی «پاتریس لومومبا» در سال ۱۳۳۹ نوشته است. کرامت دانشیان بخشی از این شعر را تبدیل به سرود کرد و اسفندیار منفردزاده برای آن آهنگ ساخت و آنرا در آستانه‌ی پیروزی انقلاب ۱۳۵۷ به اجرا در آورد.

https://www.youtube.com/watch?feature=player_detailpage&v=0OC6lP09Xx4

هوا دل‌پذیر شد، گل از خاک بردمید
پرستو به بازگشت زد نغمه‌ی امید
به جوش آمده‌ست خون، درون رگ گیاه
بهار خجسته باز، خرامان رسد ز راه
بهار خجسته باز، خرامان رسد ز راه
به خویشان، به دوستان، به یاران آشنا
به مردان تیزخشم که پیکار می‌کنند
به آنان که با قلم، تباهی دهر را
به چشم جهانیان پدیدار می‌کنند
بهاران خجسته باد، بهاران خجسته باد

و این بند بندگی، و این بار فقر و جهل
به سرتاسر جهان، به هر صورتی که هست
نگون و گسسته باد، نگون و گسسته باد
به خویشان، به دوستان، به یاران آشنا
به مردان تیزخشم که پیکار می‌کنند
به آنان که با قلم، تباهی دهر را
به چشم جهانیان، پدیدار می‌کنند
بهاران خجسته باد، بهاران خجسته باد

بیا که بریم به مزار ملا محمد جان

پوران ملا ممد جان

<https://www.youtube.com/watch?v=YG7w98OEQjI>

بیا که بریم به مزار ملا محمد جان، سلما

https://www.youtube.com/watch?v=FU_vpELdbk0&feature=player_detailpage

بیا که نوروز است

بیا که نوروز است، سیما بی‌نا

https://www.youtube.com/watch?feature=player_detailpage&v=4l_V9iOpsdk

باغچامیزا گلدی باهار



رستاک آهنگ ترکی آذری گلدی باهار

<http://www.dalfak.com/w/ripx8/%D8%B1%D8%B3%D8%AA%D8%A7%DA%A9-%D8%A2%D9%87%D9%86%DA%AF-%D8%AA%D8%B1%DA%A9%DB%8C-%D8%A2%D8%B0%D8%B1%DB%8C-%DA%AF%D9%84%D8%AF%DB%8C-%D8%A8%D8%A7%D9%87%D8%A7%D8%B1-geldi-bahar-Azerbaijan>

باغچامیزا گلدی باهار، یاشیل شالی سردی باهار
گل دندیم گلمه دی یار، گلمه دی یار (۲)
منی یادا سالسان اگر، اوره بییمی آلسان اگر—
آی جنیران سئوگیلیم، مهربان سئوگیلیم
سیریمی بیلمه دین، بیلمه دین یار (۲)
اوزون دندین گوزله منی، شیرین سوزله دینله منی
گوزله دیم گلمه دین یار، گلمه دین یار

بهار دلکش

بهار دلکش، شجریان، آهنگ درویش خان، شعر ملک الشعرای بهار
https://www.youtube.com/watch?v=Ii3MAzQLUtY&feature=player_detailpage

<https://www.youtube.com/watch?v=2mTzMUqYpk0>

<https://youtu.be/ZUOGmHkReUg>

بهار دلکش رسید و دل به جا نباشد
از آن که دلبر دمی به فکر ما نباشد

در این بهار ای صنم بیا و آشتی کن
که جنگ و کین با من حزین روا نباشد

صبحدم بلبل، بر درخت گل، خدا، به خنده می گفت
نازنینان را، مه جبینان را، خدا، وفا نباشد



اگر که با این دل حزین تو عهدُ بستی
حبیب من با رقیب من چرا نشست؟
چرا دلم را عزیز من از کینه خستی

اگر که با این دل حزین تو عهدُ بستی
عزیز من با رقیب من چرا نشست؟
چرا دلم را حبیب من از کینه خستی

بیا در برم از وفا یک شب، ای مه نخشب
تازه کن عهدی، خدا، که بر شکستی

بیا در برم از وفا یک شب، ای مه نخشب
تازه کن عهدی، جانم، که بر شکستی

بهار می‌آمد

اگر تو آمده بودی، بهار می‌آمد، شعر، آهنگ و آواز: محمد نوری

https://www.youtube.com/watch?v=bnlkQDJPIDU&feature=player_detailpage

اگر تو آمده بودی بهار می‌آمد
بهار با همه برگ و بار می‌آمد
گلوی زمزمه پر می‌شد از ترانه رود
ترنمی به لب جویبار می‌آمد
اگر تو آمده بودی بهار می‌آمد
زمانه با دل عاشق کنار می‌آمد
اگر تو آمده بودی بهار می‌آمد
زمانه با دل عاشق کنار می‌آمد

هزار شاخه غزل چون انار گل می‌کرد
دل شکسته ما هم به کار می‌آمد
به کار می‌آمد
هزار شاخه غزل چون انار گل می‌کرد
دل شکسته ما هم به کار می‌آمد
به کار می‌آمد
اگر تو آمده بودی بهار می‌آمد
بهار با همه برگ و بار می‌آمد
سپیده‌ای که پر از پلک باز پنجره هاست
به صبح آینه‌ها بی غبار می‌آمد
اگر تو آمده بودی بهار می‌آمد
زمانه با دل عاشق کنار می‌آمد
اگر تو آمده بودی بهار می‌آمد
زمانه با دل عاشق کنار می‌آمد

تا بهار دلنشین

تا بهار دلنشین، بیژن ترقی، غلامحسین بنان، سالار عقیلی

<https://youtu.be/7E6fBYfS1Ig>

تا بهار دلنشین آمده سوی چمن
ای بهار آرزو بر سرم سایه فکن
چون نسیم نوبهار بر آشیانم کن گذر
تا که گلباران شود کلبه ویران من

تا بهار زندگی آمد بیا آرام جان
تا نسیم از سوی گل آمد بیا دامن کشان
چون سپندم بر سر آتش نشان بنشین دمی



چون سرشکم در کنار بنشین نشان سوز نهان

تا بهار دلنشین آمده سوی چمن
ای بهار آرزو بر سرم سایه فکن
چون نسیم نوبهار بر آشیانم کن گذر
تا که گلباران شود کلبه ویران من

باز آ ببین در حیرتم
بشکن سکوت خلوتم
چون لاله تنها ببین
بر چهره داغ حسرت
ای روی تو آیینه ام
عشقت غم دیرینه ام
باز آ چو گل در این بهار
سر را بنه بر سینه ام

حاجی فیروز

حاجی فیروز شاعر: تورج نگهبان، آهنگساز: ناصر چشم آذر، خوانندگان:
عارف، فرامرز پاریسی و سلی

<https://youtu.be/Z0PJO8EZEVw>

رقص شکوفه



ترانه سرا: پرویز وکیلی، خواننده: ویگن، آهنگساز: عطاالله خرم، تنظیم:
منوچهر چشم آذر

https://www.youtube.com/watch?feature=player_detailpage&v=mdhMt3X54I

شکوفه می رقصد از باد بهاری
 شده سر تا سر دشت سبز و گلناری
 شکوفه های بی قرار روز آفتابی
 به صبا بوسه دهند با لب سرخابی
 ای شکوفه خنده تو جلوه ها دارد
 آن روی زیبا نظر سوی ما دارد
 دلدادۀ بلبل دارد سخن ها
 آراید از ساز و سخن بزم چمن ها
 پروانه در بزم طرب آمده تنها
 باد بهاری با بیقراری
 شکوفه پرپر کندو لاله پریشان
 بهر طرف دست صبا گشته گل افشان
 شکوفه می رقصد از باد بهاری
 شده سر تا سر دشت سبز و گلناری
 عطر جان پرور گل می برد هوشم
 نغمه مرغ چمن کرده خاموشم
 ای شکوفه خنده تو جلوه ها دارد
 آن روی زیبا نظر سوی ما دارد
 شکوفه میرقصد از باد بهاری
 شده سرتا سر دشت سبز و گلناری
 شکوفه های بیقرار روز آفتابی
 به صبا بوسه دهند با لب سرخابی



ای شکوفه خنده تو جلوه‌ها دارد
آن روی زیبا نظر سوی ما دارد

نوروز

نوروز، رستاک

<https://youtu.be/2rbnsI2MF68>

خراسانی

بیا که نوروزه، صبح نوروزه
ادم تا چشم به هم میزنه
می بینه که جوانی میگذره و پیری میاد
بیا که نوروزه، صبح نوروزه
دیدی، بکسال گذشت سال نو اومد
انقدر زود که انگار همین دیروز بود

مازندارانی

باد بهاران آمده، نوروز سلطان اومده
دوستان مژده دهید، گل گلستان آمده
باد بهاران آمده، نوروز سلطان اومده
دوستان مژده دهید، گل گلستان آمده
نوبهار آمده
درخت خشک شکوفه کرده
بلبل بیدار شده
بر سر شاخسار لانه کرده
مش عموی با ایمان
ای شیرین سخن



دندان هایت مثل صدف
به من انعام بده

آذری

بهار به باغچه ما آمده
بهار سفره سبز خو را پهن کرده
گفتم بیا، نیامد یار، نیامدی ای یار
اگه از یاد نکنی
دل منو بدست نیاری
ای عشق من که چون اهویی
ای عشق مهربانم
راز مرا نفهمیدی ای یار

بلوچی

آوای شادی هالو هالو
هنگام بهار است، بهار می آید
دوباره صدای آمدن بهار می آید
سواحل دریا را ابرها پوشانیده اند
بوی عطر و عنبر در هوا پیچیده است
دلم بسیار شادمان است و خوشحالم
هنگام فصل کشت و زرع رسده است

گیلکی

عیدی بده که بهار آمده است
خانه ی ما چه زیبا شده است
زمستان سیاه رخت بر بسته است
سکوت و سردی خانه ی ما را ترک می کند
برخیز و کار و زندگی را از سر گیر



برو سراغ باغ و شالیزارت
 دوباره بهار آمده
 بهار دشت و صحرا را فرا گرفته
 به امید خدا همه چیز خوب است
 برو یارت را صدا بزن
 خواهر و برادرت را هم صدا بزن
 هنگام پاشدین جو بر شالیزار و شخم زدن زمین است
 بعد از کار هم برویم دریا شنا کنیم
 شادمانه بر یکدیگر آب بپاشیم
 بهار آمده است که اینگونه دیوانه ام
 دوباره بهار راه افتاده است
 روانه ای دشت و صحرا شده است
 به امید خدا همه چیز خوب است

کردی

امد بهار، بهاری که پر از شادی است
 پر از رایحه نسیم و شکوفه های رهایی
 فصل گل و بلبل و شب بوست
 زیبایی این گل ها از وجود توست
 این جشن و پای کوبی و شادی مبارک باد
 روی دلبر من چون خنده گل ها زیباست
 امد بهار، بهاری که پر از شادی است

عید شما مبارک

عید شما مبارک شاعر: بیژن سمندر، آهنگساز و خواننده: ناصر چشم آذر

<http://fa.gavazn.com/song/55553.htm?id=55553>



عمو نوروز نیا اینجا!

عمو نوروز نیا اینجا! شاعر: یغما گلرویی، آهنگساز و خواننده: شاهین نجفی، تنظیم: مجید کاظمی

<http://fa.gavazn.com/song/88572.htm?id=88572>

کودکانه (بوی عیدی)

کودکانه (بوی عیدی)، شاعر: شهریار قنبری، آهنگساز: اسفندیار منفردزاده، خواننده: فرهاد مهرداد

https://www.youtube.com/watch?feature=player_detailpage&v=zSrjwzTuFD4

بوی عیدی، بوی توپ، بوی کاغذ رنگی
 بوی تند ماهی دودی وسط سفره ما
 بوی یاس جا نماز ترمه مادر بزرگ
 با اینا زمستون و سر می‌کنم
 با اینا خستگی مو در می‌کنم
 شادی شکستن قلک پول
 وحشت کم شدن سکه عیدی از شمردن زیاد
 بوی اسکناس تا نخورده لای کتاب
 شوق یک خیز بلند از روی بته‌های نور
 برق کفش جفت شده تو گنجه‌ها
 با اینا زمستون و سر می‌کنم
 با اینا خستگی مو در می‌کنم

عشق یک ستاره ساختن با دولک
ترس ناتموم گذاشتن جریمه‌های عید مدرسه
بوی گل محمدی که خشک شده لای کتاب
بوی باغچه، بوی حوض، عطر خوب نذری
شب جمعه، پی فانوس، توی کوچه گم شدن
توی جوی لا جوردی هوس یه آب تنی
با اینا زمستون و سر می‌کنم
با اینا خستگی مو در می‌کنم

گل اومد بهار اومد

گل اومد بهار اومد، شاعر: بیژن ترقی، آهنگساز: مجید وفادار، خواننده:

پوران

https://www.youtube.com/watch?feature=player_detailpage&v=EpOVXHavOYw

گل پامچال

گل پامچال اجرای قدیمی با صدای روحبخش

https://www.youtube.com/watch?feature=player_detailpage&v=CrcqnEk5ZzY

گل پامچال، ناصر مسعودی

https://www.youtube.com/watch?feature=player_detailpage&v=oe30PkfYwpQ



گل پامچال، گل پامچال ، بیرون بیا
فصل بهاره ، عزیز موقع کاره

شکوفاهان، غنچه وا کنید، غنچه وا کنید
بلبل سر داره ؛ بلبل سر داره
بیا دل بیقراره ، بیا فصل بهاره

گل پامچال، گل پامچال ، بیرون بیا
فصل بهاره ، عزیز موقع کاره

شکوفاهان، غنچه وا کنید، غنچه وا کنید
بلبل سر داره ؛ بلبل سر داره

بیا بشیم کاول اوسانیم، دانه بشانیم
هر تومی جانه، عزیز موقع کاره؛ بیا فصل بهاره



مهتاب شبان، مهتاب شبان
آیم و آیم، آیم و دیگ دی سر؛ عزیز می جان و دلبر

مهتاب شبان، مهتاب شبان
آیم و آیم، آیم و دیگ دی سر؛ عزیز می جان و دلبر

ب بیا بشیم کاول اوسانیم، دانه بشانیم
هر تومی جان، عزیز موقع کاره؛ بیا فصل بهاره

گل پامچال، گل پامچال، بیرون بیا
فصل بهاره، عزیز موقع کاره

شکوفاهان، غنچه وا کنید، غنچه وا کنید
بلبل سر داره؛ بلبل سر داره
بیا دل بیقراره، بیا فصل بهاره

بیا بشیم کاول اوسانیم، دانه بشانیم
هر تومی جان، عزیز موقع کاره؛ بیا فصل بهاره...

لاله لر

لاله لر، رشید بهبودوف

https://www.youtube.com/watch?feature=player_detailpage&v=kK5lydWE2MY



یازین اولینده گنجه چولونده
چیخییدی گنده دیزه لاله لر
یاغیشدان ایسلانان یاپراقلارینی
سریپلر دره یه دوزه لاله لر

خیالیمدان نه لر گلیب نه گچر
یاز گلر ائلره دورنالار گوچر
بولاغلار سماور آغ داشلار شکر
بنزیر چمنده کوزه لاله لر

میلیم اوزونده کی کارا خالدادی
هیجرانین درمائی ایلک ویسالدا دیلاله لر
نه واخدیر آشیقین گوزی یولدادیر
بیر گوناخ گله سیز بیزه لاله لر

در روزهای اول بهار، در دشتهای شهر گنجه
لاله ها دوباره تا زانوی آدم می رسند
و برگهای خیس از باران شان را
بر دره ها و دشت گسترانده اند، لاله ها ...

چه چیزهایی در خیالم می آیند و چه چیزهایی می گذرند
بهار به سرزمین ما می آید و درناها کوچ می کنند
چشمه ها سماوراش باشند و سنگهای سفید شکر
در میان چمن لاله ها به ذغال های سرخ شده می مانند، لاله ها ...

میل من به آن خال سیاه صورت توست
هم چنان که علاج هجران در نخستین وصال است
از کی تا حالاست چشم من به راه است
آه اگر روزی به خانه ی ما مهمان می شدید ای لاله ها... لاله ها... لاله
ها...



مژده بهار

مژده بهار با صدای یاسمین

https://www.youtube.com/watch?feature=player_detailpage&v=Usr5Cx4fvg

مژده بلبل آمد بهار

مژده بلبل آمد بهار، خواننده حسن زیرک

https://www.youtube.com/watch?v=DgFnFvGkyzg&feature=player_detailpage

نوروز

نوروز، خواننده حسن زیرک

https://www.youtube.com/watch?v=DgFnFvGkyzg&feature=player_detailpage

نوروز شما پیروز

نوروز شما پیروز، شکیلا

https://www.youtube.com/watch?feature=player_detailpage&v=BPildPb6hPA

نوروزانه



نوروزانه، اسماعیل خویی

https://www.youtube.com/watch?feature=player_detailpage&v=VTzn0S7_Mxg

هله نوروز آمد

هله نوروز آمد، وحید قاسمی و هنگامه

https://www.youtube.com/watch?v=vq_pdiD12zg&feature=player_detailpage

نوروز خوانی مازندرانی

نوروز خوانی مازندرانی
دوتار و آواز علی دیوسالار

<https://youtu.be/6dacHfjawXY>

من نه منم

من نه منم - نوروز در تاجیکستان

<https://youtu.be/Qli6lcoVs5U>



بہار ماہ، مازندرانی

بہار ماہ

موزیک: احمد محسن پور, آواز نور اللہ علیزادہ, شعر: جہانگیر اشرافی

<https://youtu.be/f0eewRwXcJk>



پی‌نوشت

این نوشتار فشرده و کوتاه‌شده‌ی کتابی است به همین نام. نسخه الکترونیکی کتاب را می‌توانید رایگان از وبگاه من <http://ahad-ghorbani.com> پیاده کنید و نسخه چاپی آنرا می‌توانید از وبگاه <http://www.mezerah.com> سفارش دهید.

ویرایش این کتاب یکی از سنت های نوروزی من شده است، مثل هفت سین، مثل دیدار عزیزان، مثل عیدی دادن و عیدی گرفتن. هر سال با ویرایش و تکمیل کردن آن به پیشواز بهار می‌روم. بسیار خوشحال و سپاسگزار خواهم شد اگر نام و نشانی شعرها و ترانه‌های نوروزی و بهاری خودتان و یا محبوتان را برایم بنویسید تا من بتوانم این سیاهه را در سال های آینده کامل‌تر کنم.

ویرایش نخست اسفند ۱۳۹۴

ویرایش دوم اسفند ۱۳۹۵

ویرایش سوم اسفند ۱۳۹۶

احد قربانی دهناری

گوتنبرگ، سوئد

ahad.ghorbani@gmail.com

<http://ahad-ghorbani.com>

<http://www.facebook.com/ahad.ghorbani.dehari>

<https://t.me/AhadGhorbaniDehnari>